



آفتاب دیدار

داستان‌هایی آموزنده از ملاقات‌های امام زمان (علیه السلام)
به ضمیمه کلمات قصار آن حضرت

حمزه کریم خانی

دیدار آفتاب

داستان‌هایی آموزنده از ملاقات‌های امام زمان علیه السلام

به ضمیمه کلمات قصار آن حضرت

حمزه کریم خانی

نام کتاب: دیدار آفتاب
مؤلف: حمزه کریم خانی
ناشر: نشر دانش حوزه
چاپ: پرستش
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰
قیمت: ۵۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۸۸۹۳-۰۵-۵

ISBN: 964-8893-05-5

۰۲۵۱-۷۷۰۱۹۶۱

تلفن‌های مراکز پخش:

۰۲۵۱-۷۷۰۲۴۱۳

E_mail: karimkhani60@yahoo.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هدیه به پیشگاه مقدس مادر آفرینش،
فخر عالم هستی، زینت بهشت،
بانوی آب و آینه
حضرت فاطمه زهراء علیها السلام،
او که منتظرانه چشم به راه ظهور فرزندش مهدی علیه السلام است.

پیشگفتار:

سلام بر تو و نگاه معصومانه‌ات که بی عدالتی را از آینه روزگار خواهد زدود.

سلام بر تو و چشمان مهربانت که گلوازه محبت را به سجده وا می‌دارد.

سلام بر تو و نگاه شب زنده دارانی که از آسمان یادت ستاره می‌چینند.

سلام بر تو و دل‌های عاشقی که با تو نجوا می‌کنند و تو را می‌خواهند.

سلام بر تو و افق‌های دور دستی که با آمدنت در انتظار ماست. از آن زمان که دوازدهمین خورشید تابناک امامت به حکمت الهی در پرده غیبت قرار گرفت، بسیار بوده‌اند فرزندگان و نیک مردانی که چشمانشان با سرمه نگاه بر جمال دلربای یوسف زهرالعنبر روشن شده و جان و دلشان با شهد کلام آن عزیز غایب، حیاتی دوباره یافته است. بزرگ مردانی که عمری را با یاد آن سرور سپری کرده و همواره وجود خود را وقف مقتدای خویش نموده‌اند.

در این میان ما که نه دیدگانمان به جمال آن مظهر زیبایی‌ها روشنی یافته و نه دل و جانمان شیرینی کلام آن یار شیرین سخن را چشیده

۸ دیدار آفتاب

است، چاره‌ای جز دل‌بستن به داستان وصال و دلدادگی آن نیک بختان نداریم، که شاید خواندن این حکایات تمنای درونی ما را برای دیدار آن آفتاب هستی بخش دو چندان گرداند.

«دیدار آفتاب» مجموعه‌ای از داستان‌های ملاقات با امام زمان علیه السلام است که لحظات زیبا و حساس ره یافتگان کوی دوست را برای منتظران امیدوار و تشنگان وصل بیان می‌کند.

در این کتاب تلاش شده داستان‌هایی انتخاب شود که نه تنها در نهایت اعتبار و صحت باشند بلکه در بردارنده نکات اعتقادی و اخلاقی برای خوانندگان محترم باشد. در خاتمه نیز تعدادی از کلمات قصار امام زمان علیه السلام در موضوعات مختلف ارائه شده است.

امید است این تلاش بسیار ناچیز مورد عنایت مولایمان حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و همه منتظران راستین حضرتش واقع شود، انشاء الله.

آشیانه آل محمد علیهم السلام

شهر مقدس قم

شعبان المعظم ۱۴۲۶ هـ. ق

شهریور ۱۳۸۴

«ما بی صاحب نیستیم»

اصفهان سراسر پوشیده از برف بود. پنجاه روز یک ریز برف می بارید، هر کوی و برزن مملو از برف و یخ شده بود، هوایی به شدت سرد و زمهریر، بر تمام شهر سایه افکنده بود. مدرسه علمیه باقریه هم سفید پوش سفید پوش شده بود.

از حجره اش بیرون آمد، روبه روی حجره کوهی از برف جمع شده بود، نگاهی به حجره های مدرسه کرد، همه خالی بودند، اکثر طلبه ها به خاطر سرمای شدید به روستاهایشان برگشته بودند. آن روز پدرش با هزار رنج و مشقت خودش را از روستا به مدرسه رسانده بود و قصد داشت، او را با خود به روستا برگرداند، سرما و یخبندان پدرش را هم زمین گیر کرده بود.

پدر با دیدن آن همه سرما و تنهایی پسر با عصبانیت و ناراحتی به او گفت: «الان که درس و مباحثه تعطیل است و دیگر کسی در مدرسه باقی نمانده چرا به روستا بر نمی گردی؟»

او که عاشق درس و مدرسه بود و شدت سرما ذره ای از گرمای عشق او نمی کاست، سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم، هر چه شما بفرمایید، فردا صبح، آفتاب زده یا نزده وسائلم را جمع می کنم و با شما به آبادی بر می گردیم.»

کم کم شب فرا رسیده سرمای حجره کم تر از سرمای بیرون نبود،

کرسی هم گرمایی نداشت، زغال‌های مدرسه تمام شده بود، به هر شکل باید کنار پدرش دراز می‌کشید؛ اما مگر از شدت سرما امکان خوابیدن وجود داشت!

شب از نیمه گذشته بود و نسیم سردی می‌وزید، غم و اندوهی دلش را گرفته بود، چرا که باید از درس و مدرسه‌اش جدا می‌شد. در همین حین ناگهان صدای در زدن بلند شد، اعتنایی نکرد، بار دوم هم صدایی آمد، باز هم اعتنایی نکرد، بار سوم صدا شدیدتر شد، به ناچار از حجره‌اش بیرون رفت، به طرف در مدرسه حرکت کرد تا زانوهایش در برف فرو می‌رفت، با خودش می‌گفت: «این وقت شب توی این سرما چه کسی ممکن است باشد؟!»

پشت در که رسید پرسید: «کیستی؟»

غریبه گفت: «آقا حیدر علی مدرس! با شما کار دارم.»

دست و پایش لرزید و با خودش گفت: «این وقت شب، توی این سرما و برف، نه چراغی، نه کرسی و نه غذایی، با این مهمان آشنا چه کنم؟»

در مدرسه را باز کرد؛ اما با وجودی که چراغ در مدرسه خاموش بود، همه جا روشن و نورانی شد. طوری که حتی می‌توانست غریبه را به وضوح ببیند، جذابیت و نورانیت چهره ناشناس به حدی بود که تا چند لحظه خیره خیره به صورتش نگریست و اصلاً سوز آن شب سرد را احساس نکرد.

سلام گفت، ناشناس نیز در کمال مهربانی پاسخ را داد و سپس دستش را پیش آورد و مقدار زیادی سکه‌های دو قرانی توی دستش گذاشت و گفت: «فردا صبح هم برای شما زغال می‌آورند. اعتقاد شما

باید بیش تر از این ها باشد، به پدرتان بگویید: این قدر عصبانی نباش، ما بی صاحب نیستیم».

گرما و نور همه فضای مدرسه را گرفته بود، انگار از سرما هیچ خبری نبود.

حیدر علی گفت: «خُب حالا بفرمایید داخل، پدرم تقصیر ندارد چون که زغال نداشتیم و هوا خیلی سرد بود، ناراحت شد، شما ببخشید».

ناشناس گفت: «آن شمع که در تاقچه حجره تان است روشن کنید». انگار از همه چیز و همه جا خبر داشت. کلامش همه نور و صداقت بود. حیدر علی که بهت زده شده بود و دیگر عقلش به جایی راه نمی داد گفت: «این چه پولیه؟»

غریبه گفت: «برای شماست، خرج کنید». این را گفت و خدا حافظی کرد و رفت.

حیدر علی، در مدرسه را بست، به صحن مدرسه آمد، همین که خواست به حجره اش برگردد، با خودش گفت: «چرا اسم این آقا را نپرسیدم نکند او...»

به سرعت برگشت در مدرسه را باز کرد ولی دیگر اثری از آن غریبه ندید، دور تا دور مدرسه را به دقت جست و جو کرد. حتی اثری از قدم های او هم نیافت. انگار اصلا هیچ رفت و آمدی در آن حوالی نشده بود.

دیگر با اطمینان می دانست که آن شخص، همان یوسف زهر عليه السلام بوده است، زانوهایش شل شده بود، توان راه رفتن نداشت، روی برف ها نشست و های های گریه کرد.

وقتی به حجره‌اش برگشت دست برد همان جایی که آقا فرموده بود، شمعی پیدا کرد و آن را روشن نمود، پول‌ها را روی کرسی ریخت پدرش که بیدار شده بود، پرسید: «این پول‌ها چیست؟ چرا گریه کرده‌ای؟»

حیدر علی همه ماجرا را برای پدرش تعریف کرد، پدرش هم با چشم‌های اشک‌آلود گفت: «خوشا به سعادتت، به خدمت آقا رسیده‌ای.»

صبح شد، پدرش در صحن مدرسه قدم می‌زد که ناگهان در مدرسه را زدند، پدر در مدرسه را باز کرد، شخصی با باری از زغال در آستانه در بود، سلام و احوال‌پرسی کرد، مرد گفت: «دیشب خیلی سرد بود. شما حتماً خیلی اذیت شدید.»

پدر گفت: «آری! تا نیمه شب خیلی سرد بود.»

مرد با تعجب گفت: «مگر در نیمه شب چه اتفاقی رخ داد؟»

پدر گفت: «پسرم شمعی روشن کرد و تا صبح اصلاً احساس سرما نکردیم.»

مرد گفت: «به حق چیزهای نشنیده! خلاصه من این بار زغال را برای طلبه‌های مدرسه آورده‌ام، گمان می‌کنم تا پایان زمستان برایشان کافی باشد.» زغال‌ها را داخل مدرسه گذاشت و خداحافظی کرد و رفت.

پدر حیدر علی هم آماده برگشتن به روستا شد. هنگام خداحافظی به پسرش گفت: «همین جا بمان و مشغول درس باش که تا چنین صاحب مهربانی داریم هیچ ناراحتی و غمی نخواهیم داشت.»^(۱)

«به آرزویش رسید»

برای بار نوزدهم بود که هر سال به مکه مشرف می‌شد، تا شاید چشمانش به جمال یار روشن شود و از او خبری یابد. اما هر چه تلاش و جست و جو می‌کرد، اثری از آن بزرگوار نمی‌دید. دیگر ناامید شده بود، با خودش می‌گفت: «به خدمت آقا رسیدن لیاقت و شایستگی می‌خواهد، هر کسی که به این سعادت نمی‌رسد».

تصمیمش را گرفت که دیگر امسال به حج نرود. ایام حج نزدیک می‌شد، دوستانش مقدمات سفر را آماده می‌کردند، روزی به او گفتند: «امسال با ما نمی‌جوشی، مگر قصد مکه رفتن نداری؟!»

گفت: گرفتاری‌هایم زیاد شده، امسال نمی‌توانم به حج مشرف شوم. شب در عالم خواب کسی به او گفت: «امسال هم چون سال‌های قبل به حج مشرف شو، امید است که به مقصود و آرزویت برسی». از خواب که برخاست، مثل این که انقلابی درونش شده بود، خوشحال و مسرور به نزد دوستانش رفت و گفت: «من هم با شما به مکه می‌آیم تا از فیض حج محروم نیاشم».

بالاخره کاروان به جانب مکه حرکت کرد، در میان قافله، او یک پارچه امید و آرزو بود که بی صبرانه انتظار سرزمین حجاز را می‌کشید. گویی کسی به او می‌گفت: «این سفر با سفرهای قبلی فرق دارد این

حج، حج دیگری است».

کاروان به سرزمین مدینه رسید، پس از زیارت بارگاه نبوی و ائمه
بقیع، لباس احرام پوشید و به جانب مکه حرکت کرد، اعمال حج
شروع شد، او از عرفات و مشعر و منا تا طواف و سعی، به امید دیدن
جمال یار، همواره به این سو و آن سو می‌نگریست و چهره‌ها را به
دقت نگاه می‌کرد تا برای یک لحظه هم که شده، جمال دلربای یوسف
زهرای علیه السلام را ببیند و این خستگی بیست سفر حج را که جملگی برای
دیدن او تحمل کرده بود، از تن به در کند.....

اعمال حج به پایان رسید و از دوست خبری نشد، اندک اندک
کاروان آماده بازگشت می‌شد، در این روزهای پایانی او یکه و تنها در
گوشه مسجد الحرام می‌نشست. و به فکر فرو می‌رفت، گاهی با
خودش می‌گفت: «خوابی که دیدم، راست بود یا خیال و
توهم؟! نمی‌دانم!»

یک روز که دل آشوب و نگران سر در گریبان خود فرو برده بود،
دستی بر شانه‌اش خورد، جوان زیبا و خوش بویی پیش رویش بود که
سلام می‌کرد، بی اختیار از جا بلند شد و پاسخ سلامش را داد. جوان
پرسید: «اهل کجایی؟»

گفت: «اهل اهوازم».

پرسید: «پسر خصیب را می‌شناسی».

گفت: آری، خدا رحمتش کند، از دنیا رفت».

جوان گفت: «خدا او را بیامرزد، مرد بسیار خوبی بود، شب‌ها بسیار
به درگاه الهی ناله می‌کرد و اشک می‌ریخت و همواره از فقیران
و مستمندان دست‌گیری می‌کرد».

سپس جوان خطاب به او گفت: «تو برای دیدن مولایت خیلی زحمت کشیده‌ای، اکنون به تو بشارت می‌دهم که در این سفر به زیارت آن حضرت موفق خواهی شد، برو و با رفقایت خداحافظی کن و فردا شب به شعب ابیطالب بیا که من منتظر تو هستم تا تو را خدمت آقا ببرم».

اضطراب و نگرانی‌های او تمام شد با خوشحالی تمام به سرعت به منزل بازگشت و وسایل سفرش را جمع کرد و با دوستانش خداحافظی نمود. آن‌ها به او گفتند: «مگر با ما به اهواز باز نمی‌گردی؟» گفت: «نه، برایم کاری پیش آمده که باید چند روز به جایی بروم، شما منتظر من نباشید».

آن‌گاه شتر خود را پیش کشید و جهاز آن را محکم بست. اسباب و لوازم خود را بار کرد و سوار شد و به سرعت به میعادگاهش حرکت کرد. جوان سرفرار آمده بود، تا او را دید، صدایش زد. پس سلام کردند و با هم به راه افتادند.

کوه‌های عرفات را پشت سر گذاشتند و به کوه‌های «منا» رسیدند و از آن جا هم گذشتند و به کوه‌های «طائف» نزدیک می‌شدند که صبح کاذب دمید، جوان گفت: «پیاده شو تا نماز شب بخوانیم».

با هم نماز شب خواندند و باز سوار شدند و به راه خود ادامه دادند، تا طلوع فجر دمید و باز هم پیاده گشته و نماز صبح را اقامه کردند.

هوا قدری روشن شده بود، جوان پرسید: «بیالای آن تپه چه می‌بینی؟» گفت: «خیمه‌ای می‌بینم که تمام این صحرا را روشن کرده است، گویی خورشید از آن جا طلوع می‌کند و به جهانیان نور و گرما

می بخشد».

جوان گفت: «آری! همه امید و آرزوی تو آن جاست، این سرزمین محل امن و حرم قائم آل محمد علیهم السلام است. کسی جز افراد با ایمان و برگزیده به این جا راه نخواهد یافت».

در این لحظه مهار شتر از دست او رها شد، پاهایش به زمین چسبیده بود، توان حرکت کردن نداشت. قلبش به شدت می تپید صدای قلبش را می شنید. جوان گفت: «تو این جا بمان تا برایت اجازه بگیرم».

لحظات به سختی می گذشت، گویی هر لحظه به سان یک سال بود، او دست به چشمانش می کشید و با خود می گفت: «خواب می بینی یا واقعیت! آخر، این تلاش بیست ساله ات به ثمر نشست و تو به آرزو و مقصودت رسیدی! حال که به دیدار مولایت مشرف می شوی، از چه با او سخن خواهی گفت؟ از دوری و غیبت او، یا از مظلومیت و غربت دوستان و شیعیان آن حضرت؟! نمی دانم!».

جوان به سرعت بازگشت و گفت: «خوشا به حالت، امام به تو اجازه ملاقات دادند! پس بر امامت وارد شو که آن جا جز فضیلت و خوبی چیز دیگری نیست».

او همه نیرو و اراده خویش را جمع کرد، دستی بر لباس و موهایش کشید و آنها را مرتب کرد، آهسته و با وقار به خیمه نورانی امام نزدیک شد، اجازه گرفت و داخل شد.

به یک باره سراسر وجودش غرق در نور شد، چشمانش به جانب آقای بسیار زیبا و نورانی جلب شد که روی زمین نشسته بود و پارچه‌ای بر روی لباس پوشیده که قسمتی از آن را روی دوشش

انداخته بود. اندامش در نهایت لطافت، پاکیزه و پاکیزه سرشت، با بینی کشیده و ابروهای پیوسته و قامتی نه بسیار بلند و نه بسیار کوتاه، برگونه راستش خال سیاه رنگی بود که دل‌ها را می‌ربود.

چشمانش که به آقا افتاد، عقل از سرش پرید، مات و مبهوت فقط به آقا نگاه می‌کرد.

آری! مگر می‌شود آن همه کمال و زیبایی را دید و مبهوت و حیران نشد. در حالی که سرگشته و حیرت زده بود دستانش را به نشانه ادب به سینه نهاد و خدمت امام سلام کرد.

امام به نیکویی پاسخش را داد و سپس پرسید: «ای پسر مهزیار! احوال شیعیان و دوستان ما چگونه است؟»

گفت: «در حکومت ننگین بنی عباس، شیعیان و دوستان شما در نهایت مشقت و سختی روزگار به سر می‌کنند، آقا جان! چرا شما از ما دور هستید؟!»

امام فرمود: «این مهزیار! پدرم با من عهد کرده است که در شهرها منزل نکنم تا روزی که خدا بخواهد، پس همواره درکوه‌ها و صحراها به سر می‌برم تا از شر جباران و طاغوتیان محفوظ مانم و زیر بار فرمان آنها نروم، تا هنگامی که خدا اجازه ظهورم را بدهد!»

علی بن مهزیار چند روز میهمان مخصوص حضرت بود و در این مدت از علوم و معارف الهی آن حضرت استفاده کرد، لیکن عاقبت زمان جدایی و فراق فرا رسید.

پسر مهزیار مبلغ پنجاه هزار درهم دارایی خود را به عنوان سهم امام، تقدیم حضرت نمود. امام نگاهی به پول‌ها کرد و تبسم نمود و سپس فرمود: «پولت را بردار، از قبول نکردن آن ناراحت نشو، تو راه

دوری را در پیش داری، این پول مورد احتیاج خودت خواهد بود». لحظات بسیار سختی بود، او باید از مولایش، که برای دیدنش بیست سال عاشقانه رنج و مشقت سفر حج را به جان خود خریده بود، جدا می شد.

بالاخره لحظه خداحافظی فرا رسید. امام برای او دعا کرد و او را اندکی بدرقه نمود. پسر مهزیار با صورتی اشک آلود، دستان خود را به نشانه خداحافظی تکان می داد و آهسته آهسته در حالی که نگاهش را به چهره امام دوخته بود، از آن حضرت دور می شد. او نمی توانست باور کند که باید از مولا و سرورش، بلکه همه عشق و آرزویش جدا شود. آری! دوری و فراق از امام واقعاً سخت است و تلخ...^(۱)

«جانش را نجات داد»

با پای پیاده از سامرا راهی زیارت حضرت سید محمد علیه السلام (۱) بود، شب بسیار تاریک و گرمی بود، بادهای گرم کویری همچون شعله‌ای از آتش صورتش را می‌سوزاند. گرما لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. اندک آبی که همراهش بود تمام شده بود و تشنگی سخت به او فشار می‌آورد، به قادسیه که رسید دیگر تاب و توانش تمام شده بود و از شدت ضعف قادر نبود حتی یک قدم هم دیگر راه برود. یک باره انگار رمق از پاهایش رفت و روی زمین افتاد. خستگی و کوفتگی و گرسنگی دست به دست هم داده بودند و مرگ را مقابل چشمانش مجسم کرده بودند، پس بی حس و حال روی زمین افتاد و دیگر هیچ نفهمید....

ناگهان چشمانش را باز کرد و دید سرش در دامن مرد عربی است. عرب دهانه کوزه‌ای را به لبانش نزدیک کرد و آبی سرد و گوارا به حلقش ریخت. در تمام عمرش چنین آب دلچسبی نخورده بود. با خوردن آب انگار بدنش قوت گرفت. بلند شد و نگاهی به اطرافش کرد و دید از گرمای سوزان هیچ خبری نیست، در عوض

۱- حضرت سید محمد علیه السلام از فرزندان بلافصل امام هادی علیه السلام است، که در سال ۲۵۲ هـ.ق رحلت فرموده و مرقد مطهرشان در هشت فرسخی کاظمین می‌باشد که زیارتگاه زوار به ویژه شیعیان است.

نسیمی ملایم و خنک به تنش می خورد، از شخص عرب تشکر کرد و گفت: «شما جان مرا نجات دادید».

مرد عرب لبخند زد و گفت: «گرسنه نیستی؟»

گفت: «آری».

مرد عرب سفره کوچکی از زیر عبایش در آورد و پهن کرد.

دو سه تا نان داخل سفره بود. مشغول غذا خوردن شدند، اما او

زیر چشمی صورت مرد عرب را نگاه می کرد، چهره جذاب و نورانی

داشت، مهر و محبت در چشمانش موج می زد.

سیر که شدند، عرب رو به او کرد و گفت: «سید در این نهر برو و

بدنت را شستشو بده».

او با تعجب گفت: «نهر آب؟! اگر اینجا نهر آب بود که من به این روز

نمی افتادم، من به دفعات از اینجا گذشته ام تا به حال نهری این اطراف

ندیده ام».

مرد عرب گفت: «این آب گوارا است». با گفته او نگاه کرد، دید نهر

آبی با صفا که چند متر بیشتر به آنها فاصله ندارد، زیر نور ضعیف

ستارگان می درخشد.

پس داخل آب رفت و گرد و غبار بدن را شست، انگار روح تازه ای

گرفت. از آب بیرون آمد و کنار مرد عرب نشست.

سر صحبت باز شد و پیرامون برخی مسائل سخن گفتند و هر چه

می گذشت علاقه و ارادتش به مرد عرب بیشتر می شد. نصیحت های

متعددی فرمود، از آن جمله بسیار سفارش به قرآن کردند و این که به

هیچ وجه تحریفی در آن نشده است، و نیز تأکید بر نماز شب،

تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام و زیارت سیدالشهدا علیه السلام از دور و نزدیک

نمودند و فرمودند: «خطبه شقشقیة امیر المؤمنین علیه السلام (۱) و خطبه حضرت زینب علیها السلام در مجلس یزید را حفظ کنید».

صحبت‌ها که تمام شد مرد عرب از او پرسید: «مقصد شما کجاست؟!»

گفت: «حرم سید محمد علیه السلام».

بلند شدند و حرکت کردند. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که

عرب گفت: «این هم حرم حضرت سید محمد علیه السلام».

سید شهاب الدین (۲) متوجه شد که کنار بقعه حضرت سید

محمد علیه السلام قرار دارد.

پس لحظه‌ای به فکر فرو رفت که: خدایا ما الان قادسیه بودیم که تا

اینجا کلی راه است، چطور در چند لحظه رسیدیم به اینجا؟ اصلا این

مرد عرب کجا بود که در آن بیابان تاریک وسط جان من رسید؟! آن از

آن نهر آبی که تا حالا در این راه ندیده بودم و این هم از رسیدنمان به

حرم، چه معلومات دینی زیادی داشت! نکنند این مرد همان

امام زمان علیه السلام باشد.

همین که این فکر به ذهنش خطور کرد، دیگر کسی را کنارش

ندید. (۳)

۱- نهج البلاغه: خطبه سوم.

۲- مرحوم حضرت آیه الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی (ره).

۳- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ج ۱، ص ۱۳۵.

«تازیانه‌ای که بوی سیب می‌داد»

آسمان پر از ستاره بود؛ ستاره‌هایی روشن و چشمک‌زن، مرد چشم از آسمان و رمز و راز بی پایان آن بر نمی‌داشت؛ باغی از گل‌های نورانی که نمایی راستین از زیبایی آفرینش و هستی بود. نگاهی به اطراف کرد، کسی آن جا نبود، گویی هاتفی از غیب او را به رفتن می‌خواند: «دیر نکنی! آستان مقدس حسین علیه السلام در انتظار توست».

او سال‌ها بود که شب‌های جمعه به کربلا می‌رفت و در حرم با صفای امام حسین علیه السلام به راز و نیاز می‌پرداخت و فراق غربت یوسف زهرا علیها السلام را ندبه می‌کرد.

آن شب نیز مثل همیشه تک و تنها بر الاغش سوار شد و به کربلا رفت. در بازگشت، مرد عربی، پیاده دنبال او را گرفت و در آن تاریکی با او مشغول صحبت شد.

مرد پس از اندکی صحبت، دریافت که شخص همراه او بسیار مرد فاضلی است؛ از این رو سیاق کلام خود را تغییر داد و سخن را به مسائل علمی کشاند. حسی غریب، سراسر وجودش را فرا گرفته و او را از خود بی‌خود کرده بود.

حیرت و شگفتی او لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. از کلام ناشناس، ایمان و معرفت می‌بارید و از خرمن سخنانش، بارقه‌های علم و

دانش.

مرد وقتی خود را در برابر اقیانوسی از فضل و علم دید، فرصت را مغتنم دانست تا مشکلات علمی اش را یک به یک بر زبان آورد، پس برای تمامی آن‌ها، جملگی پاسخ‌های مستدل و مستند می‌شنید. هر لحظه عشق به آن ناشناس، آتش بر دلش می‌زد و زیانه می‌گرفت.

در این هنگام مسأله‌ای فقهی پرسید و غریبه، فتوایی خاص داد. مرد گفت: «من این را نمی‌پذیرم، چون حدیثی بر طبق این فتوا نداریم». غریبه پاسخ داد: «شیخ طوسی در کتاب تهذیب، حدیثی در این باره آورده است».

مرد که تحیرش بیش‌تر شده بود گفت: «من این حدیث را ندیده‌ام». مرد عرب ادامه داد: «شما اول کتاب تهذیب شیخ، فلان مقدار ورق بزنید. در فلان صفحه و در فلان سطر این حدیث آمده است!» مرد در شگفت بود تا بداند این شخص کیست که علمش تا عرش بالا رفته است. و این چنین شیوا سخت‌ترین مسائل را با پاسخی متین و زیبا حل می‌کند. دیگر یارای سخن گفتن نداشت.

لحظه‌ای لب فرو بست و به چهره غریبه خیره شد؛ چهره‌ای سراسر نور و معرفت. لرزش خفیفی چهار ستون بدنش را فرا گرفت و تازیانه از دستش افتاد. غوغایی عجیب ذهنش را به خود مشغول کرده بود. وقتی عظمت مرد ناشناس را دید، مصمم شد تا سؤال بی‌جواب همیشگی اش را از این دریای علم بپرسد و از این غریبه، گمشده‌اش را جست و جو کند.

همه توانش را جمع کرد و یک باره پرسید: «آیا در این زمان که

غیبت کبری است، می‌توان حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را زیارت کرد؟»

در این هنگام، مرد عرب خم شد، تازیانه را از زمین برداشت و در دست او گذاشت و فرمود: «چگونه صاحب الزمان را نمی‌توان دید در حالی که دست او در دستان توست!»

علامه حلی یک دنیا شوق شد و شور، گویی روح او یک لحظه از فرش، تا عرش پرواز کرد. او متحیر و حیران به صورت امام خیره شده بود؛ مبهوت مبهوت.

علامه بی اختیار خود را پایین انداخت که پای آن حضرت را ببوسد و خاک قدمش را سرمه چشم نماید که از هوش رفت. گویا جسمش تحمل این همه التهاب و اضطراب و عشق را نداشت.

وقتی به هوش آمد، دیگر کسی را ندید. قطرات اشک بر گونه‌اش می‌غلطید و آتش فراق و جدایی بر دلش شعله می‌کشید. علامه با خود می‌گفت: ای کاش لحظه‌ها به عقب برمی‌گشتند و من هم چنان در کنار آن اقیانوس فضیلت و دانش، تماشاگر موج‌های زیبایش بودم.

وقتی به خانه برگشت یکسره به سمت کتابخانه‌اش رفت و کتاب «تهذیب» را برداشت و آن حدیث را در همان صفحه و همان سطر که امام فرموده بود، یافت.

قلم را در دست گرفت و در حاشیه همان صفحه نوشت:

«این حدیث، آن حدیثی است که حضرت ولی عصر علیه السلام خبر آن را به من داد و نشانی آن را با شماره صفحه و سطر کتاب بیان فرمود.»

گاهی تازیانه‌اش را در دست می‌گرفت و آن را می‌بوئید و
می‌بوسید، گویی در درونش یک باغ گل نرگس کاشته بودند. بوی
عشق، بوی سیب، بوی آقا... (۱)

«آشنای گمنام»

دگه‌ای کوچک کنار بازار داشت، کارش کفاشی و پینه دوزی بود، در یکی از محله‌های پایین شهر تهران اتاقی اجاره کرده بود. درآمدش بسیار ناچیز بود، کفاف خرجش را که نمی‌داد هیچ، اجاره‌اش را هم نمی‌توانست سر موقع بپردازد، به شدت فقیر و تنگدست اما در اوج مناعت طبع بود و از هیچ کس درخواست کمک نمی‌کرد.

روزی صاحب خانه‌اش گفت: «سید عبدالکریم! اگر ممکن است منزل ما را تخلیه کنید که ما خودمان به آن نیازمندیم». سید گفت: «چند روزی به من مهلت دهید تا جای دیگری تهیه کنم». صاحب خانه گفت: «خوب ده روز هم مهلت می‌دهم». سید عبدالکریم در این ده روز تا جایی که توان داشت به این درو آن در زد اما صاحب خانه‌ها یا بهانه بچه‌هایش را می‌کردند و یا اجاره‌های سنگین می‌خواستند.

سرانجام ده روز تمام شد و صاحب خانه‌اش گفت: «سید عبدالکریم دیگر راضی نیستم در منزل بمانی». سید به ناچار اثاث‌هایش را جمع کرد و کنار کوچه برد. و پرده‌ای هم کشید و در آن سرمای زمستان کرسی گذاشت تا زن و بچه‌هایش سرما نخورند.

در این فکر فرو رفته بود که اگر این بار آقا تشریف آوردند، به ایشان شکایت خانه را بکند تا او را از این وضعیت نجات دهد.

واقعاً چقدر بزرگوار بود، با آنکه نه عالم بود و نه عارف آنچنان صفای دلی داشت که هر هفته یکبار آقا به او سر می زد. یک روز آقا به او گفته بود: «سید عبدالکریم، اگر یک هفته بگذرد و ما را نبینی چه می کنی؟» گفته بود: «آقا جان می میرم»، آقا لبخندی زده بود و به او گفته بود: «اگر چنین حالی نداشتی ما به ملاقات نمی آمدیم».

واقعاً بعضی آشناها چقدر گمنام زندگی می کرده اند!

هنوز توی افکارش غوطه ور بود که یک لحظه دید امام زمان علیه السلام به طرفش نزدیک می شود، بی اختیار از جایش بلند شد و دست بر سینه گذاشت و مؤدبانه سلام کرد، آقا جواب سلامش را داد و فرمود: «سید عبدالکریم چه می کنی؟»

سید با صدایی غم آلود گفت: «آقا جان! می بینی، چه به سرم آمده است؟»

آقا فرمود: «دوستان ما باید در فراز و نشیبها شکویا باشند، اجدادمان مصیبت های زیادی کشیده اند!»

گفت: «آری! درست است اما هیچ یک مصیبت کرایه نشینی ندیده اند، که در فصل زمستان از خانه رانده شوند».

امام تبسمی کرد و فرمود: «بله! نگران نباش، مسأله منزل درست می شود».

آقا خدا حافظی کرد و رفت. چند لحظه نگذشت تا شخص دیگری وارد کوچه شد. از لباس هایش بر می آمد که از تجار تهران است، همین که مقابل سید رسید، ایستاد و گفت: «سید عبدالکریم کفاش

شما هستید؟»

او با تعجب گفت: «بله! بفرمایید. امری داشتید؟»
دست داخل جیبش کرد و کلیدی در آورد و گفت: «این کلید خانه شماست.»

سید با تعجب پرسید: «قضیه چیست؟!»
شخص گفت: «شما اول کلید را بگیرید تا جریان را تعریف کنم.»
سید کلید را گرفت و شخص گفت: «من تاجری هستم که در بازار تهران حجره دارم، دیشب امام زمان علیه السلام را در خواب دیدم، ایشان به من فرمودند: «فردا صبح فلان منزل را برای سید عبدالکریم می خری و به فلان کوچه می روی، او آنجا نشسته است، پس کلید را به او بده.»
همین که صبح از خواب بیدار شدم به سراغ آن منزل رفتم، اتفاقاً صاحب آن خانه در کمال خوشحالی به من گفت: «چون قرض هایم زیاد شده بود، چند روز است که به آقا امام زمان علیه السلام متوسل می شوم تا این خانه را به قیمت مناسبی بفروشم و با پول آن از زیر بار قرض هایم در آیم.» پس خانه را برای شما خریدم و اینک کلیدش را تقدیم نمودم.»

اشک در چشمان سید عبدالکریم حلقه زد و گفت: «دست شما درد نکند.» (۱)

«تو را به پدر پیرت سفارش می‌کنم»

دلاک حمام بود و دلی صاف و صادق مثل آینه داشت، زندگی فقیرانه اما پر معنویت.

پدری پیر و بیمار درکنج خانه داشت که پروانه وار دور او می‌چرخید. از هیچ خدمتی به او کوتاهی نمی‌کرد، از سرکار که بر می‌گشت لباس هایش را درآورده یا نیاورده مشغول خدمت به پدرش می‌شد، از غذا دادن و لباس شستن گرفته تا حمام و راه بردن پدرش، همه را به تنهایی انجام می‌داد.

همه وقتش را به خدمت‌گزاری پدرش می‌گذراند مگر شب‌های چهارشنبه که به عشق مولایش حضرت مهدی علیه السلام به مسجد سهله می‌رفت، تصمیم داشت چهل شبی را در آن جا بیتوته کند، تا شاید او هم به فیض دیدار نائل شود، همیشه پیش خودش می‌گفت: «فقیر و غنی، جاهل و عالم نداره، آقا امام همه است، کردار همه را می‌بیند و به همگان نظر دارد».

شب چهارشنبه آخر بود، اندکی هم از معمول هفته‌های قبل، دیرتر شده بود. یکه و تنها به راه افتاد، مهتاب شب زیبایی بود. قرص ماه به زیبایی تمام در آسمان می‌درخشید.

آن شب ضغای خاصی داشت با شب‌های گذشته کاملاً متفاوت بود. مشغول ذکر و دعا بود و فقط یک سوم از راه باقی مانده بود که

ناگهان متوجه شد سواری از پشت سرش می آید، ترس همه وجودش را فراگرفت با خودش گفت: «در این بیابان آن هم یکه و تنها چه کنم؟» همین که سوار به او رسید، سلام کرد و پرسید: «به کجا می روی؟» با این کلام دلش یکباره آرامش گرفت و برگشت به صورت شخص عرب خیره خیره نگاه کرد، چه صورت زیبا و نورانی! انگار ماه نورش را از او می گرفت.

- «به مسجد سهله می روم».

- «خوراکی همراه خود داری؟»

- «خیر».

- «دست در جیب خود ببر».

با تعجب گفت: «چیزی ندارم». مرد عرب سخنش را دوباره تکرار کرد. او هم به ناچار دست در جیبش کرد و مقداری کشمش به دستش خورد، تازه فهمید کشمش را که برای فرزندش خریده بود فراموش کرده و در جیبش باقیمانده بود.

آنگاه سوار عرب با مهربانی گفت: «تو را به پدر پیرت سفارش می کنم» و این جمله را سه مرتبه تکرار کرد و ناگهان از نظرش غایب شد.

او متحیر و سرگردان شده بود، دست بر چشمهایش کشید و با خودش گفت: «خواب بود یا بیداری، این شخص چه کسی بود که از اسرار من خبر داشت».

مضطرب و نگران این طرف و آن طرف را نگاه کرد اما هیچ کسی را ندید. اشک از گوشه چشمانش جاری شد و زیر لب نام آقا را زمزمه می کرد.

دیدار آفتاب ۳۱

او اگر چه مزد این تلاش چهل شب را گرفته بود ولی فهمید که امام
راضی نیست حتی شبهای چهارشنبه هم که شده، پدر پیرش را تنها
بگذارد. (۱)

«عمل نشان دهید و مسلمان باشید»

مدت‌ها بود که در رنج و تلاش و شب‌زنده‌داری بود، شب‌های چهارشنبه جز مسجد سهله منزلی نداشت، چله‌نشینی‌هایش پی در پی شده بود، گویی سحرها به طنین ناله و سوز دعایش عادت کرده بود.

دیدن شیفتگانی که به یار رسیده بودند و عاشقانی که برات صبح گرفته بودند، آتش بر جاننش می‌زد و بر شدت عطشش می‌افزود و در یک کلام انتظارش تمام شده بود و کاسه صبرش لبریز، هر چه داشت رو کرده بود اما بی‌فایده، مثل روز اول.

دعاها و اذکار مختلف می‌خواند، ریاضت‌های گوناگون می‌کشید، هر توسل و نذری می‌کرد، حتی به علم جفر و اسرار حروف و اعداد هم متوسل می‌شد تا شاید برای لحظه‌ای هم که شده جمال یار را به نظاره بنشیند و این آرزوی دیرینه خویش را برآورده سازد.

جست و جوی مقدسی بود؛ اما بی‌اثر. گاه نورانیتی می‌دید و حال معنوی بسیار خوبی به او دست می‌داد؛ لیکن خبری از یار نمی‌یافت. دیگر ناامید شده بود تا این که روزی هاتفی در گوشش گفت: «اکنون مولایت در بازار آهنگران، در دکان پیرمردی قفل ساز نشسته است، برخیز و به محضرش شرفیاب شو!»

با شنیدن این ندا هوش از سرش پرید، دست بر چشمانش کشید و

گفت: «خوابم یا بیدار؟!»

لحظات بسیار سختی بود، چرا که نتیجه و پاداش روزها تلاش و کوشش، راز و نیاز، سوز و گداز، اضطراب و التهاب در انتظارش بود. هروله کنان با دلی سراسر خوشحالی و سرور، خودش را به بازار رساند، به در مغازه پیرمرد قفل ساز رسید.

ناگهان جمال دلربای یوسف زهرا علیها السلام بی اختیار دیدگان او را مجذوب خود ساخت. باور نمی کرد؛ خیره خیره به امام نگاه می کرد، دلش می خواست زمان متوقف شود، او باشد و مولایش، می دید امام چه زیبا نشسته و با پیرمرد گرم صحبت است، چه گفت و گوی شیرینی، او چشم از امام بر نمی داشت، پلک هم نمی زد، می ترسید پلک بزند و امام برود.

سینه اش گر گرفته و زبانش بند آمده بود. باید حرفی می زد و چیزی می گفت، خلاصه همه توانش را جمع کرد و به حضرت سلام کرد. امام جوابش را داد و اشاره به سکوت فرمود.

در همین حال، پیرزنی ناتوان و خمیده، عصا زنان، در آستانه دکان ظاهر شد، با دستان لرزان، قفلی به پیرمرد نشان داد و گفت: «اگر برای شما مقدور است این قفل را سه شاهی از من بخرید که من به سه شاهی پول احتیاج دارم.»

پیرمرد قفل را گرفت و نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: «خانم! این قفل هشت شاهی ارزش دارد. اگر شما یک شاهی به من دهید تا کلید آن را هم بسازم، آن وقت قفل شما ده شاهی ارزش دارد و دیگر هیچ عیبی ندارد.»

پیرزن گفت: «نه! من نیازی به قفل ندارم. به پول آن احتیاج دارم.»

شما اگر آن را سه شاهی بخرید من به شما دعا می‌کنم.»
 پیرمرد در کمال سادگی گفت: «خواهرم تو مسلمانی و من هم
 ادعای مسلمانی دارم، چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حق شما را
 پایمال کنم، این قفل شما هشت شاهی ارزش دارد من اگر بخواهم
 سود ببرم به هفت شاهی، آن را از شما خریداری می‌کنم؛ چون در
 هشت شاهی معامله، بی انصافی است که بیش از یک شاهی سود
 ببرم، اگر شما می‌خواهی بفروشی من آن را به هفت شاهی از شما
 می‌خرم.»

پیرزن مات و مبهوت شده بود، باور نمی‌کرد مرد راست بگوید،
 شاید پیش خودش می‌گفت: «قفل ساز او را مسخره کرده است»
 ناگهان برآشفتم و گفتم: «معلوم است چه می‌گویی؟! من این قفل را
 سراسر بازار نشان داده‌ام، کسی راضی نشد آن را از من سه شاهی
 بخرد، حال تو می‌خواهی آن را از من هفت شاهی بخری؟»

پیرمرد در حالی که تبسمی بر لب داشت، هفت شاهی از جیبش
 در آورد و به آن پیرزن داد و قفل را خرید.

پیرزن در کمال تعجب، پول را گرفت و برایش دعا کرد و رفت.
 آن گاه امام رو به آن طلبه جوان کرد و گفت: «آقای عزیز! تماشا
 کردی، این طور باشید تا ما خود به سراغ شما بیاییم، چله نشینی لازم
 نیست، ریاضت و توسل به جفر و رمل فایده‌ای ندارد، عمل نشان
 دهید و مسلمان باشید تا به دیدار شما بیاییم. از تمام این شهر، من این
 پیرمرد را انتخاب کرده‌ام؛ زیرا این مرد دین دارد، خدا را می‌شناسد،
 این هم امتحانی که داد، از اول بازار، چون همه این پیرزن را نیازمند
 دیدند در این فکر بودند که قفل او را ارزان بخرند، لیکن این پیرمرد به

هفت شاهی آن را خرید، آری! بر او هفته‌ای نمی‌گذرد مگر آن که من
به سراغ او می‌آیم و از او دلجویی می‌کنم!». امام این را که گفت، برخاست و رفت.

او که هم چنان میخ کوب زمین بود، دست بر سینه، با چشمانش
حضرت را بدرقه کرد، تا از نظرش پنهان شد، لیکن این جمله امام
مدام در درونش تکرار می‌شد: «عمل نشان دهید و مسلمان
باشید...» (۱).

«رستگار شدی، اسماعیل!»

فصل بهار رسید و طبیعت نشاط و سرسبزی گرفت، و دل‌های مردم شاد و مسرور بود. لیکن ناراحتی و غم دوباره دلش را فرا گرفت و لبخند از لبانش محو شد.

چند سال بود که در فصل بهار دُمل بزرگی که در پای چپش بود می‌ترکید و از آن خون و چرک خارج می‌شد، و درد و رنجش آنچنان زیاد می‌شد که از انجام هر کاری باز می‌ماند.

از زندگی سیر شده بود و آرزوی مرگ می‌کرد. از نگاه ترجم‌آمیز خانواده و اقوام و مردم کوچه و بازار خسته و رنجور شده بود. بالاخره تصمیمش را گرفت و با هر زحمتی که بود از روستای هرقل به جانب شهر حله حرکت کرد تا شاید چاره و درمانی بیابد و از این درد جان فرسا خلاص شود.

در حله به خدمت سید بزرگوار، ابن طاووس شرفیاب شد و سید با مهربانی و عطوفت از او استقبال نمود و پس از شنیدن شرح حال غم‌انگیزش مشهورترین پزشکان و حکیمان حله را جمع کرد و جملگی او را معاینه کردند و گفتند: «این دمل روی رگ حساسی قرار دارد و درمانی جز بریدن آن نیست که اگر آن را ببریم شاید رگ بریده شود و در این صورت به احتمال زیاد مریض می‌میرد که ما هم جرأت چنین کاری نداریم.»

با شنیدن این خبر یأس و ناامیدی همه چهره‌اش را فراگرفت دیگر توان سخن گفتن نداشت، باران اشک از چشمانش سرازیر بود.

سید با دیدن چنین حالتی به دل‌داریش پرداخت و دست نوازش بر سرش کشید و گفت: «اسماعیل! به خدا توکل کن و ناامید نباش که ناامیدی گناهی است بزرگ، من فردا به بغداد می‌روم تو هم به همراه من بیا، تا تو را به پزشکان و اطباء بغداد نشان دهم، شاید آنها بتوانند تو را معالجه کنند، آنها در طب داناترند».

فردا صبح به همراه سید بن طاووس عازم بغداد شد در آنجا نیز شورایی از بهترین پزشکان، پای او را معاینه کردند و جملگی همان نظر پزشکان حله را گفتند.

او که ناامیدتر از گذشته شده بود، گفت: «انگار این درد و رنج تا آخر عمر همراه من است، باید بسوزم و بسازم».

سید بن طاووس رو کرد به او و گفت: «خیلی بر خودت سخت نگیر، خداوند نمازت را با همین لباس قبول می‌کند. خدا به تو صبر عنایت کند، اما از توسل به ائمه اطهار علیهم‌السلام به خصوص مولایمان امام زمان علیه‌السلام غافل نشو که هیچ کس از در خانه شان دست خالی بر نمی‌گردد».

این جمله روزنه امیدی در دل پر از غم و اندوهش گشود از این رو به سید گفت: «حال که تا بغداد آمده‌ام خوب است به زیارت امامان بزرگوارمان در سامرا مشرف شوم و از آنجا به موطنم بازگردم».

سید تا بیرون شهر بغداد بدرقه‌اش کرد، او هم با صورتی اشک آلود، بر دستان سید بوسه زد و ضمن تشکر از تلاش سید، از او خداحافظی کرد و به جانب سامرا حرکت کرد.

همین که به سامرا رسید، به زیارت امام هادی و امام عسکری علیهما السلام مشرف شد و پس از آن به سرداب مقدس رفت.

همین که وارد سرداب شد، دلش شکست و خالش منقلب شد، با چشمانی اشک بار می گفت: «مولا جان! ای امید دردمندان و مستضعفان، ما که غیر از شما کسی نداریم، شما همه هستی ما هستید. همه پزشکان از درمان من عاجزند، حال شما بگویید که کجا بروم و از که شفا بخوام؟!»

آن شب تا صبح اشک ریخت و از امام زمان علیه السلام شفا می خواست و مرتب دعا و نماز می خواند.

صبح روز جمعه که فرارسید به طرف رودخانه دجله حرکت کرد تا غسلی بنماید و آخرین زیارت عسکرین را انجام دهد و از آنجا با کاروان حله به زادگاهش برگردد.

پس از غسل در حالیکه لباس سفید و تمیزی برتن کرده بود و آهسته آهسته به حصار شهر سامرا نزدیک می شد، ناگهان چهار سوار دید که به سمتش می آمدند، همین که به او رسیدند، دید دو نفر از آنها جوان و یکی پیرمردی است که نقاب انداخته و شخص دیگر با کمال هیبت و شکوه دستاری بر شانه انداخته و شمشیری حمایل کرده است.

پیرمرد در سمت راست او و آن دو جوان در سمت چپش ایستادند. جملگی به او سلام کردند و او پاسخ سلامشان را داد.

لیکن نگاهش را از چهره شخص میانی بر نمی داشت. صورتی نورانی و پر جاذبه داشت مهربانی و عطوفت از چهره اش سرشار بود. در این هنگام صدای آن شخص به گوشش خورد که فرمود: «فردا

به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت؟»
گفت: «آری».

فرمود: «پیش بیا تا زخم تو را ببینم».

او که تازه غسل کرده و هنوز بدنش خیس بود. ابتدا اندکی کراهت داشت لیکن جلو رفت و حرفش را اطاعت کرد. ناشناس خم شد و دستش را روی زخم گذاشت و فشار داد. او هم دردش را مخفی کرد و چیزی بر لب نیاورد.

همین که ناشناس دست از بدنش برداشت، احساس عجیبی به او دست داد، احساسی همراه با آرامش و راحتی و نشاط.

پیرمرد لب به سخن گشود و گفت: «رستگار شدی، اسماعیل!»
او هم گفت: «ان شاء الله ما و شما، همه رستگاریم». اما یک لحظه پیش خودش گفت: «این پیرمرد از کجا اسم مرا می داند، تا به حال او را ندیده‌ام». دوباره پیرمرد گفت: «از درد و رنج خلاص شدی، این بزرگوار، امام عصر تو است».

اسماعیل تا این جمله را شنید، یک باره دلش روشن شد و اشک شوق از گوشه چشمانش سرازیر گشت، دست و پایش را گم کرده بود نمی دانست چگونه عرض ارادت کند، بی اختیار دوید و پای مبارک امام را بوسه زد.

به به! چه افتخار و سعادت، ای کاش خدا روزی ما هم می کرد.
در این هنگام امام اسب خود را راند و اسماعیل دنبال رکاب حضرت می رفت و می گفت: «جانم فدای شما باشد، جسم و جان از آن شماست، ای کاش هر روز بیمار می گشتم و به زیارت شما نائل می شدم».

امام فرمود: «برگرد».

گفت: «هرگز از شما جدا نمی شوم چه فیض و سعادتی از این بالاتر».

امام فرمود: «مصلحت در این است که برگردی». اسماعیل گفت: «بی شما کجا بروم، هرگز از شما جدا نمی شوم».

در این هنگام پیرمرد گفت: «ای اسماعیل! شرم نمی کنی که امام زمانت دوبار تو را به برگشتن فرمان می دهد و تو مخالفت می کنی». با این سخن اسماعیل ایستاد و امام چند قدم دور شد. دوباره رو به او کرد و فرمود: «زمانی که به بغداد رسیدی خلیفه که اسم او مستنصر است، تو را می طلبد. وقتی که نزد او حاضر شندی، اگر به تو چیزی داد قبول نکن. به فرزندم علی بن طاووس بگو نامه ای در خصوص تو به علی بن عوض بنویسد. من هم به او می سپارم که هر چه می خواهی به تو بدهد».

آنگاه امام با سه تن دیگر از نظرش دور شدند. از شدت اندوه و فراق نتوانست روی پاهایش بایستد، روی زمین نشست و های های گریه کرد.

به شهر سامرا آمد و پس از زیارت حرم عسکرین به دو سه نفر از همشهریانش که قرار بود با هم به هرقل برگردند، برخورد کرد. آنها با دیدن اسماعیل از او پرسیدند: «چه شده است. پریشان و آشفته ای؟!» او شروع به تعریف ماجرا کرد، آنها بهت زده شده بودند. از او پرسیدند: «حال زخمت چگونه است؟!».

او لباس از روی پایش کنار زد و دیدند اصلاً اثری از زخم نیست، کم کم مردم جمع شدند و با شنیدن خبر، به اسماعیل هجوم بردند و

لباس هایش را به قصد تبرک تکه تکه کردند، به طوری که از ازدحام جمعیت نزدیک بود له شود.

این خبر به سرعت به بغداد رسید، اسماعیل شب را در سامرا خوابید و صبح عازم بغداد شد، هنوز به دروازه شهر نرسیده بود که دید جمعیت بسیار زیادی در بیرون شهر جمع شده‌اند، همین که به آنان رسید و سلام و احوال پرسی کرد، آنها از نام و نسبش پرسیدند. تا فهمیدند او اسماعیل هرقلی است بر او هجوم بردند و لباس هایش را برای تبرک پاره پاره کردند.

مأمورین حکومتی او را از زیر دست و پا نجات دادند و او را در میان انبوهی از جمعیت به داخل شهر بردند.

در میان راه سید بن طاووس او را با جمعیت زیادی که دنبالش بود، مشاهده کرد. پس مرکبش را متوقف کرد و علت اجتماع مردم را پرسید.

همین که از جریان باخبر شد، از مرکبش پیاده شد و اسماعیل را در آغوش گرفت. پایش را واریسی کرد. اما هیچ جراحت و اثری در آن ندید، با شنیدن واقعه از خود اسماعیل به شدت گریست تا این که از هوش رفت.

وزیر خلیفه که اهل قم و از شیعیان بود با شنیدن جریان، سید بن طاووس و اسماعیل را دعوت کرد و به آنها گفت: «حکایت چیست؟! می‌خواهم از زبان شما بشنوم».

اسماعیل شروع کرد و جریان را مو به مو برای وزیر تعریف کرد. آنگاه وزیر او را در آغوش گرفت. به او گفت: «خوشا به سعادتت اسماعیل!».

آنگاه وزیر پزشکانی که قبلاً در بغداد اسماعیل را معاینه کرده بودند، به حضور طلبید و به آنها گفت: «آیا شما این مرد را می شناسید؟»

جملگی گفتند: «آری! او دملی بزرگ در پایش است که اگر بریده شود خواهد مرد.»

وزیر گفت: «خوب اگر بریده شد و نمرد چه مدت لازم است که گوشت در جایش بروید؟!»

گفتند: «دو ماه طول خواهد کشید اما جای بریدگی گود می ماند و مویی در آن موضع نمی روید.»

وزیر گفت: «زخم او را کی دیده اید؟»

گفتند: «ده روز قبل.»

وزیر رو به اسماعیل کرد و گفت: «پاهایت را برهنه کن»، اسماعیل هم اطاعت کرد، پزشکان بهت زده و حیران خیره خیره به پاهای اسماعیل نگاه می کردند و آنها را با هم مقایسه می نمودند. دو پای اسماعیل هیچ تفاوتی با هم نمی کرد و اصلاً زخم که نه جای زخمی هم در آن مشاهده نمی شد.

یکی از آنها فریاد زد: «این کار، کار عیسی بن مریم علیه السلام است.»

وزیر گفت: «وقتی که کار شما نباشد، ما می دانیم کار کیست.»

پس وزیر او را به نزد خلیفه، مستنصر برد و خلیفه هم از شرح حال اسماعیل پرسید، او دوباره جریان را به طور کامل برای خلیفه تعریف کرد. آنگاه خلیفه دستور داد هزار دینار طلا به او بدهند، و به او گفت: «هر وقت دوست داشتی نزد ما بیا، خوشحال می شویم که به تو کمکی بکنیم.»

اسماعیل به یاد سخن مولایش افتاد، پس با شجاعت تمام در حضور خلیفه و وزیر گفت: «من جرأت ندارم ذره‌ای از پول شما را قبول کنم».

خلیفه با ناراحتی گفت: «از که می ترسی؟»
اسماعیل هرقلی گفت: «از کسی که مرا شفا داده است. چرا که او به من گفت از خلیفه چیزی قبول نکن». خلیفه با شنیدن این جمله بغضش ترکید و شروع به گریه کرد.^(۱)

«این همه ثواب تعجب ندارد!»

سید به قصد زیارت سامرایکه و تنها به راه افتاد. در بین راه به یاد مسأله‌ای افتاد که چند وقت فکر او را مشغول کرده و هنوز جواب قانع کننده‌ای برایش پیدا نکرده بود.

در همین وقت متوجه شد سواری از پشت سر به او می‌رسد، همین که نزدیکش شد، سلام کرد و از او پرسید: «جناب سید! درباره چه چیز فکر می‌کنید؟ اگر مسأله علمی است بفرمایید، شاید من هم اهل آن باشم.»

سید لحظه‌ای با تعجب به چهره ناشناس نگاه کرد و گفت: «در این باره فکر می‌کنم که چطور می‌شود خدای متعال این همه ثواب به زائران و گریه کنندگان سیدالشهداء عطا می‌کند. مثلاً برای هر قدم که در راه زیارت آن حضرت بر می‌دارند، ثواب یک حج و یک عمره در نامه عملشان ثبت می‌کند و برای یک قطره اشک، تمام گناهان صغیره و کبیره‌شان را می‌آمرزد؟!»

سوار عرب گفت: «تعجب نکن! من برای شما مثالی می‌زنم تا مشکل شما حل شود.»

سلطانی به همراه درباریان خود به شکار می‌رود. در شکارگاه از همراهانش دور می‌افتد و به سختی و مشقت طاقت فرسایی دچار می‌شود. گرسنگی و تشنگی سخت به او فشار می‌آورد لیکن ناگهان

خیمه‌ای می‌بیند و به سوی آن خیمه می‌رود، در آن جا پیرزنی را با پسرش می‌بیند که با داشتن یک بُز شیرده زندگی خود را می‌گذرانند، وقتی سلطان بر آنها وارد می‌شود، او را نشناختند ولی به خاطر پذیرایی از میهمان، آن بز که همه دارائیشان بود سر بریده و کباب می‌کنند و از سلطان با تمام توان پذیرایی می‌نمایند. سلطان شب را در آنجا می‌خوابد و روز بعد، از ایشان خداحافظی می‌کند. به هر طوری که بود خود را به دربار می‌رساند و جریان را برای اطرافیان خویش نقل می‌کند، در نهایت از ایشان سوال می‌کند که اگر بخواهم پاداش میهمان نوازی پیرزن و پسرش را داده باشم، چه عملی شایسته است که انجام دهم؟ یکی از حضار می‌گوید: «به آنها صد گوسفند بدهید». دیگری می‌گوید: «صد گوسفند و صد اشرفی به آنها بدهید». دیگری می‌گوید: «فلان مزرعه را به آنها ببخشید». و خلاصه هر یک از درباریان اظهار نظری می‌کنند.

در نهایت سلطان می‌گوید: «هر چه به آنها ببخشم کم است؛ زیرا اگر سلطنت و تاج و تختم را به آنها بدهم آن وقت مقابله به مثل کرده‌ام چون که آنها هر چه داشتند به من دادند و من هم باید هر چه دارم به آنها بدهم تا سر به سر شود».

آنگاه سوار عرب به سید گفت: «جناب بحر العلوم! حضرت سیدالشهداء علیه السلام هر چه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت همه را در راه خدا داد. پس اگر خداوند به زائران و گریه‌کنندگان آن همه اجر و ثواب بدهد، نباید تعجب نمود، چون خدا که نمی‌تواند خدائیش را به سیدالشهداء علیه السلام بدهد. پس هر کاری که می‌تواند انجام می‌دهد و با صرف نظر از

مقامات عالی امام حسین علیه السلام به زوار و گریه کنندگان آن حضرت درجاتی عنایت می‌کند. در عین حال این‌ها را جزای کامل فداکاری آن حضرت نمی‌داند.»

سید بحر العلوم از این پاسخ و استدلال نیکو شگفت زده شده بود، پس سرش را بلند کرد تا یک بار دیگر چهره سوار عرب را ببیند که دیگر کسی را مشاهده نکرد. (۱)

«به نهج البلاغه و صحیفه سجادیه سفارش فرمودند»

مدت‌ها بود که شب‌ها در سرداب مقدس سامرا بیتوته می‌کرد به امید این که اگر خدا بخواهد به خدمت آقا امام زمان علیه السلام برسد و حوائجش را از آقا بگیرد.

آخر او بعد از درمان بیماری حصیه‌اش اندکی فراموش کار شده، چشمهایش ضعیف گشته بود و به راحتی نمی‌توانست بخواند و بنویسد. از آن گذشته بی پولی و فقر زندگی را بر او سخت کرده بود و خلاصه حال خوشی برای تحصیل نداشت.

برخی از دوستانش او را از این کار منع می‌کردند و به او می‌گفتند: «خطر دارد شب‌ها تنها در سرداب مقدس می‌مانی، دشمنان شیعیان در سامرا زیاد است ممکن است به سراغت بیایند و کارت را بسازند.» اما بی توجه به این حرف‌ها به برنامه‌اش ادامه می‌داد. شب زمستانی بسیار سردی بود. او طبق معمول هر شب مشغول نماز و دعا شد، چند ساعت گذشت که دیگر همه رفتند و سرداب کاملاً خالی شده بود، او هم شمعی را که در کنارش داشت روشن کرد و رفت در سرداب را از داخل محکم بست و برگشت.

کنار شمع نشست و مشغول قرآن خواندن شد. تا این که شمع آب شد و خاموش گشت.

تاریکی مطلق همه سرداب را فراگرفت، سرما از یک طرف و

تاریکی و ترس از طرف دیگر بدنش را می لرزاند. در این حال بود که ناگهان صدای پای کسی را شنید که از پله های سرداب پایین می آمد، ترس و وحشت در دلش شدید شد و پیش خود گفت: «من که در سرداب را از داخل بسته بودم، کسی نمی توانست داخل شود!»، دست و پایش را گم کرده بود، هول برش داشته بود، می خواست چیزی بگوید اما قدرت نداشت.

تا این که یک لحظه احساس کرد سرداب روشن شده است، برگشت پشت سرش را نگاه کرد، سید عربی نورانی توی سرداب در فاصله چند متری او ایستاده است.

سید عرب لب به سخن گشود و گفت: «السلام علیک، سید شهاب الدین!»

او که پاک گیج شده بود، با شنیدن صدای مهربان سید عرب، آرامش و اطمینان در قلبش جا گرفت و گفت: «علیک السلام و رحمة الله، شما چه کسی هستید؟»

- «یکی از پسر عموهای شما».

- «اهل کجائید؟»

- «اهل حجاز».

- «شما از کجا وارد شدید، من که در سرداب را بسته بودم».

- «الله علی کل شیء قدیر».

پیش از این که سؤال دیگری بپرسد مرد عرب گفت: «برای چه این

موقع شب به اینجا آمده ای؟»

گفت: «حوائجی دارم که به خاطر آن به آقا امام زمان علیه السلام متوسل

شده ام». سید عرب با تبسم گفت: «ان شاء الله به جز یک حاجت، بقیه

حوائج شما برآورده خواهد شد، حالا که شما در این مسیر حرکت می‌کنید سعی نمایید همیشه نماز را به جماعت بخوانید، فقه و حدیث و تفسیر را زیاد مطالعه نمایید، صله رحم را انجام دهید و حقوق اساتید و معلمین خود را به خوبی رعایت کنید. نهج البلاغه و صحیفه سجادیه را مطالعه و حفظ نمایید.»

سفارش‌های سید که تمام شد دست برد داخل جیبش و چیزی درآورد و به او گفت: «من یادگار ارزشمندی به تو هدیه می‌دهم، مقداری تربت خالص امام حسین علیه السلام و یک انگشتر عقیق.»

به نظرش آمد که این مرد باید شخص محترم و از مقربان درگاه الهی باشد از این رو گفت: «اگر می‌شود دعایی در حق من بفرمایید.»

مرد عرب هم قبول کرد و دست هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا به حق پیامبر و آتش این سید را در خدمت به شرع مقدس اسلام موفق فرما و شیرینی مناجات خود را به او بچشان، محبت او را در قلوب مردم جای ده و از شر شیاطین و حسودان حفظش کن.»

وقتی ناشناس دعا می‌کرد انگار در و دیوار سرداب با او همراهی می‌کردند و آمین می‌گفتند. حال بسیار عجیبی داشت.

در این اثنا به ذهنش خطور کرد که: «این مرد عرب، انسان جلیل‌القدری است، فضائل و مکارم اخلاقی از چهره‌اش می‌بارد تا کنون مثل او را ندیده‌ام، نکند این همان محبوب و مطلوب من، امام زمان علیه السلام باشد.»

همین که متوجه اطرافش شد، دیگر هیچ کس را ندید، دست به چشمانش کشید و گفت: «خواب دیدم یا بیداری بود!»

۵۰ دیدار آفتاب

اما انگشتر عقیق و تربت آقا هنوز در دستانش بود، اشک فراق از گوشه چشمانش جاری شد و با سوز و حسرت نام آقا را زیر لب زمزمه می کرد. (۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ج ۱، ص ۱۳۹ - داستان ملاقات حضرت
آیت الله العظمی مرعشی نجفی (ره).

«از امام زمانت بپرس»

شب از نیمه گذشته بود، در صحن مقدس امیرمؤمنان علیه السلام قدم می‌زد، فضایی بسیار ملکوتی و روحانی بود، روح و فکر انسان طراوت پیدا می‌کرد. فرصت بسیار خوبی برای فکر کردن روی مسائل حل نشده‌اش پیدا کرده بود.

در همین حال ناگهان شخصی را دید که در تاریکی به سوی حرم حرکت می‌کرد. پیش خودش گفت: «درهای حرم که قفل است او کجا می‌رود؟!»

با کنجکاوی تمام، مخفیانه او را تعقیب کرد. شخص همین که به درهای رواق رسید، یکی پس از دیگری باز شد و او با نهایت تواضع و ادب داخل حرم شد و مقابل ضریح امام ایستاد. گویی با کسی صحبت می‌کرد.

هنوز از گفتگویشان چیزی نگذشته بود که ناشناس از حرم بیرون آمد و کوچه پس کوچه‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر گذاشت، او هم سراسیمه و پراضطراب ناشناس را تعقیب می‌کرد.

تا اینکه از نجف خارج شد و راه کوفه را در پیش گرفت. همین که به مسجد کوفه رسید، به طرف محراب زکریا همان شهادتگاه امیرمؤمنان علیه السلام رفت، آنجا ایستاد و با کمال ادب با کسی مشغول صحبت کردن شد.

زمان زیادی گذشت بالاخره سخنانشان تمام شد و ناشناس از مسجد خارج شد و به سوی نجف برگشت. طلوع فجر نزدیک می شد او همچنان دنبال ناشناس بود که ناگهان در نزدیکی دروازه نجف شروع به عطسه زدن کرد. به حدی که نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

همین که ناشناس سرش را برگرداند او با تعجب نگاه کرد و گفت: «استاد شما هستید! مقدس اردبیلی!».

شیخ تبسمی کرد و گفت: «میر علاّم تفرشی! تو کجا اینجا کجا؟!»
- «استاد باید مرا ببخشید از همان لحظه ورود، به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام تا این ساعت به همراه شما هستم، اگر امکان دارد بفرمایید در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام و محراب مسجد کوفه با چه کسی صحبت می کردید؟!»

- «حال که همه چیز را دیدی، واقعیت را برایت می گویم ولی باید قول بدهی تا من زنده هستم آن را برای احدی تعریف نکنی».
- «قول می دهم».

- «بعضی از اوقات که حل مسائل بر من مشکل می شود و از جواب آن ها عاجز می گردم، به خدمت امیرمؤمنان علیه السلام شرفیاب می شوم، جواب آن ها را می گیرم. اما دیشب که به خدمت امیرمؤمنان علیه السلام شرفیاب شدم تا سوالاتم را بپرسم، امام فرمودند: «فرزندم مهدی در مسجد کوفه است، او امام زمان توست، برو و مسائلت را از او سوال کن». پس به کوفه رفتم و در محراب مسجد به خدمت آقا امام زمان علیه السلام رسیدم و آن حضرت به تمام سوالاتم پاسخ داد».

قطره های اشک از چشمان میر علاّم سرازیر شد و زیر لبش

دیدار آفتاب ۵۳

می گفت: «خوشا به سعادتت استاد!»^(۱)

﴿خال زیبای صورتش را بوسید!﴾

معین کاروان بود و هر سال، افتخار همراهی با حاجیان خانه خدا را داشت. شب هشتم ذی الحجه یکی از سال‌ها وقتی که از مکه به عرفات می‌رفت، تا کارهای مقدماتی حضور زائران در روز عرفه را انجام دهد، در اولین لحظات رسیدن به سرزمین عرفات، شرطه‌ای پیش او آمد گفت: «چرا الان آمده‌ای؟»

- «برای انجام کارهای مقدماتی آمده‌ام، معین کاروانم».

- «حالا که آمده‌ای، نباید امشب را این جا بخوابی؛ چون ممکن

است دزد بیاید».

مرد نیمه شب وضو گرفت و مشغول خواندن نافله شد. در آن هنگامه، سرزمین عرفات صفایی خاص داشت. مرد گاهی به آسمان خیره می‌شد و به ستاره‌ها می‌نگریست، گویی ستاره‌ها بشارتی خاص به او می‌دادند.

در همین حال و هوا، مردی خوش سیما، جلوی چادرش آمد و سلام کرد. ناخواسته از جا برخاست و سلامش را پاسخ داد و گفت: «بفرمایید در خدمتتان باشیم»، سپس پتویی چند لا کرد و زیر پای او پهن نمود.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، غریبه گفت: «غذا چه داری!»

گفت: «نان و ماست».

چند لقمه‌ای خوردند و مشغول صحبت شدند، هر چقدر که می‌گذشت، علاقه و ارادتش به مرد ناشناس، بیش‌تر می‌شد. غریبه، در حالی که نگاه عمیقی به مرد انداخت، سه بار گفت: «خوشا به حالت، چه سعادت‌ی داشتی!»

- «از چه جهت می‌فرمایید؟»

- «چون امشب، کسی برای ماندن در این بیابان نمی‌آید، امشب شبی است که جدم حسین علیه السلام در این بیابان ماند و نماز و دعای مخصوصی به جای آورد. آیا می‌خواهی نماز و دعای او را بخوانی؟»
- «آری».

- «پس برخیز، غسل کن و وضو بگیرد».

مرد به دستور او عمل کرد، آنگاه غریبه به او گفت: «دو رکعت نماز به جای آور و در آن، بعد از حمد، یازده مرتبه سوره توحید بخوان؛ این نماز امام حسین علیه السلام در این مکان است».

بعد از نماز، ناشناس دعای عجیبی خواند که حدود بیست دقیقه طول کشید، دعای جالبی بود و مضامینی بسیار عالی داشت؛ تا به حال، چنین دعایی نخوانده بود. هنگام خواندن دعا، سیلاب اشک از چشمان مرد ناشناس جاری بود؛ به حدی که لباسش تر شد.

دعا که تمام شد، مرد فرصت را غنیمت شمرد و به غریبه گفت: «آقا! توحید من خوب است، این که می‌گویم: این درخت، این گیاه این زمین و خلاصه همه و همه را خدا آفریده است؟»

- «خوب است و بیش از این، از تو انتظار نمی‌رود».

- «آقا! آیا من دوست اهل بیتم؟»

- «آری؛ تا آخر هم چنین هستی؛ اگر آخر کار، شیطان‌ها خواستند

فریبت دهند، آل محمد علیهم السلام به فریادت می‌رسند».

- «آیا امام زمان علیه السلام با حاجیان به این سرزمین، تشریف می‌آورند؟»

- «آری! فردا در میان حاجیان است».

- «آیا فردا شب، امام به چادرهای حجاج هم می‌آیند و به آنها نظر دارند؟»

- «امام به چادر شما هم می‌آید».

- «چه موقع؟»

- «آن هنگام که مصیبت عمویم، حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام خوانده می‌شود».

سپس مرد ناشناس دو اسکناس صد ریالی به او داد و گفت: «یک عمل عمره، برای پدرم به جای آور».

- «اسم پدر شما چیست؟»

- «حسن».

- «اسم خودتان چیست؟»

- «سید مهدی».

صحبت که بدین جا رسید، غریبه بلند شد و رفت او هم تا دم چادر، بدرقه‌اش کرد.

ناشناس، برای معانقه و رویوسی برگشت، مرد هنگام معانقه، خوب به صورت آقا خیره شد، خالی زیبا برگونه راستش بود، مرد بر همان حال بوسه زد. با او خدا حافظی کرد.

برگشت داخل چادر ولی در این فکر بود که این شخص نورانی، با این همه سجایا و کمالات، که بود که پاسی از شب را با او گذرانند؟

با خودش گفت: «نکند او گمشده‌ام، امام زمان علیه السلام باشد که عمری

در انتظار دیدن رویش لحظه شماری کرده‌ام؟! تا این فکر به ذهنش
خطور کرد، سراسیمه به بیرون چادر دوید و این طرف و آن طرف را به
دقت گشت؛ اما اثری از او نیافت.

دیگر یقین کرده بود که آن شخص، مهدی صاحب الزمان علیه السلام بوده
است. حال عجیبی به او دست داد. دیگر نتوانست خودش را کنترل
کند. های‌های می‌گریست و مرتب، صحنه‌های این دیدار را در ذهنش
مرور می‌کرد. آن شب را تا صبح نخوابید.

فردا صبح، هنگامی که کاروانیان به سرزمین عرفات آمدند، او تمام
واقعه را برای روحانی کاروان تعریف کرد. او هم رو به کاروانیان کرد و
گفت: «متوجه باشید که این کاروان، مورد عنایت امام زمان علیه السلام است».
مرد فراموش کرده بود که بگوید، آقا امشب هنگامی که روضه
عموی گرامی شان حضرت عباس علیه السلام خوانده می‌شود، در بین
کاروانیان خواهد آمد.

«حاج محمد علی فشنندی» لحظه شماری می‌کرد. لحظه‌ها سرد و
سنگین می‌گذشت، می‌خواست این بار با معرفت و شناخت کامل،
خدمت مولایش عرض ادب کند و یک بار دیگر، جمال دل‌ریای
یوسف زهر علیه السلام را نظاره گر باشد.

شب، مجلس عزا برپا شد، از درون خیمه صدای گریه و ناله به به
گوش می‌رسید. اوج گریه‌ها و ناله‌ها زمانی بود که مداح کاروان شروع
به خواندن روضه حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام کرد. چنین مجلسی را
به عمرش ندیده بود. حال بسیار عجیبی بود.

«حاج محمد علی» همه اطراف چادر را به دقت کاوید، چهره‌ها را
تک تک واریسی کرد، تا گمشده‌اش را بیابد؛ هر چه جست و جو کرد،

خبری از او نیافت. با خودش گفت: «خدایا، وعده امام که حق است، پس چرا تشریف نمی آورند؟»

در این فکر بود که ناگهان از جا برخاست و بیرون آمد، دم چادر که رسید، محبوبش را یافت، ایشان نیز همراه دیگر حاجیان در مصیبت عمویشان اشک می ریختند.

«حاج محمد علی» مات و مبهوت فقط به آقا نگاه می کرد؛ اشک می ریخت و لذت می برد. واقعا دیدن آقا چه لذتی دارد! مگر با همه لذت های دنیا قابل مقایسه است.

مدتی به این حالت گذشت. خواست فریاد بزند و به مردم بگوید که بیایند و مولایشان را ببینند. اما آقا با اشاره ای امر به سکوت کرد. وقتی که روضه تمام شد، آقا راه خودشان را در پیش گرفتند؛ و این نگاه حاج محمد علی بود که سرشار از شوق و اشک و لبریز از افسوس فراق، مولایش را بدرقه می کرد. (۱)

«چه مولای کریمی داریم!»

در کربلا زندگی می‌کرد و مدت‌ها بود که قصد ازدواج داشت اما اسباب آن جور نمی‌شد. روزی از روزها با خودش گفت: «خوب است من هم شب‌های چهارشنبه به مسجد سهله بروم و عرض حاجت به خدمت امام زمان ببرم، چه بسیار کسانی که با چله نشینی هایشان در این مسجد به حوائج بزرگی دست یافتند».

شب چهارشنبه‌ای بود، مقداری نان و خوراکی به همراه خود برداشت و بعد از نماز مغرب و عشا از کربلا به راه افتاد. مقداری از راه را بیشتر نپیموده بود که ناگهان از پشت سرش شنید که کسی می‌گفت: «یا الله، یا الله».

متوقف شد و به عقب نگاه کرد، دید شخصی دنبالش می‌آید، همین که به او رسید سلام کرد، او پاسخ سلامش را داد و اندکی چهره‌اش را نگاه کرد، قیافه‌ای جذاب و نورانی داشت.

ناشناس به او گفت: «حاج صادق به سهله می‌روی؟»

- «لابد شما هم آنجا می‌روی که از من می‌پرسی؟»

- «آری! خوشحال شدم که رفیقی پیدا کردم تا با هم به مقصد

برویم».

ناشناس در بین راه شروع کرد به خواندن مصائب امام حسین علیه السلام، از روضه علی اصغر علیه السلام تا آمدن امام حسین علیه السلام به خیمه گاه را با سوز

جانگدازی خواند، اشک چشمانش چون سیلاب جاری بود، آنگاه رو به حاج صادق کرد و گفت: «شما هم روضه‌ای بخوانید!»
 حاج صادق کربلائی هم اشعاری در مصائب امام حسین علیه السلام خواند که حال ناشناس به شدت منقلب شد، لذا کنار جاده نشست و به شدت اشک ریخت.

ناشناس حال عجیبی داشت انگار از عمق وجودش برای سیدالشهداء علیه السلام گریه می‌کرد.

حاج صادق، روضه زیاد خوانده بود و مجلس زیاد دیده بود، لیکن این شخص با همه فرق داشت گریه که می‌کرد انگار همه عالم گریه می‌کردند.

گریه‌های ناشناس که تمام شد، بلند شدند و حرکت کردند. مقداری که راه رفتند، ناشناس رو به حاج صادق کربلائی کرد و گفت: «این مسجد سهله است. تو برو و برنامه ات را انجام بده من هم کاری دارم که باید انجام دهم به کربلا که برگشتی، کارت درست شده است.» سپس از او خداحافظی کرد و رفت.

حاج صادق با حسرت فراوان، ناشناس را بدرقه کرد و به داخل مسجد رفت و در مقام امام سجاده علیه السلام مشغول نماز و دعا شد. یک وقت به ذهنش خطور کرد که هفته‌های قبل وقتی به مسجد سهله می‌رسید، همه خواب بودند و مسجد خیلی خلوت، اما الان چطور این همه جمعیت و کسی خواب نیست.

با تعجب به ساعتش نگاه کرد و دید تازه ده شب است، پیش خودش گفت: «شاید ساعت خوابیده است.» از دیگران سوال کرد. آنها هم گفتند: «ساعت ده است.» یک وقت به فکر ناشناس افتاد و

یک مرتبه جریان همراهیش را با او مرور کرد. دریافت که آن شخص کسی جز امام عصر علیه السلام کسی نبوده است، از این رو تا صبح در مسجد سهله ماند و پیوسته اشک می ریخت و نام آقا را زمزمه می کرد. صبح که شد به کربلا برگشت و یک سره به مغازه رفت. آن روز برادرش که با هم کار می کردند دیرتر از هر روز به مغازه آمد. حاج صادق به او گفت: «چرا این قدر دیر، تا حالا کجا بوده ای؟!» برادرش با تبسم رو به او کرد و گفت: «دنیا کار خیر شما بودم». گفت: «یعنی چه؟!»

برادرش گفت: «خانواده ای که قبلا با آنها صحبت کرده بودم موافقت کردند، قرار است امروز عصر مراسم عقد را برگزار کنیم، با شنیدن این خبر اشک شوق در چشمان حاج صادق کربلایی حلقه زد و زیر لبش می گفت: «چه مولای کریمی داریم!»^(۱)

«آقا هم سینه می زد!»

طبق معمول عاشورای هر سال، غلمای نجف به کربلا می رفتند. در بین راه محلی به نام طویرج بود که دسته های بزرگ سینه زن از آنجا با شکوه زیادی با پاهاى برهنه به سمت کربلا حرکت می کردند، علما و بزرگان نجف نیز به آنها ملحق می شدند و کنارشان سینه می زدند. شور و حال این دسته ها آنچنان بود که هر کس می دید، منقلب می شد و اشک می ریخت.

از زمانی که راه می افتادند صدای ضجه و گریه شان تا کربلا می رسید، عشق و شور حسینی همه وجودشان را پر کرده بود شاید کمتر کسانی مثل آنها عزاداری می کرد.

علامه سید بحرالعلوم که مرجع تقلید بزرگ آن زمان به شمار می رفت، با عده ای از فضلا و طلاب حوزه علمیه نجف به استقبال دسته عزاداری طویرج آمده بودند، که ناگهان طلبه ها در کمال تعجب دیدند، علامه عمامه و عبا را انداخت و میان جمعیت رفت و همچون آنها بر سر و سینه می زد. طلبه ها غافلگیر شده بودند، هر چه کردند مانع این کار شوند، فایده ای نداشت.

علامه سر و روی خود را خاک آلوده کرده بود و به شدت ضجه می زد و پیوسته ناله می کرد.

به ناچار چند تن از طلبه های قوی هیکل برای این که سید زیر

دست و پا آسیب نبیند اطراف او را گرفتند، و او را از میان انبوه جمعیت خارج نمودند.

شام غریبان که فرا رسید، ملا زین العابدین سلماسی همراه همیشگی علامه پیش ایشان رفت و پرسید: «شما را به صاحب امشب قسم می‌دهم که برایم بگویید امروز چه دیدید که این طور بی اختیار وارد دسته سینه زنی شدید و آن گونه عزاداری کردید؟! تا به حال چنین حالتی از شما ندیده بودم».

علامه در حالی که قطره‌های اشک از گوشه چشمش جاری بود، گفت: «وقتی به دسته عزاداران رسیدم، دیدم مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام با سر و پای برهنه در میان سینه‌زن‌ها ^(۱) بر سر و سینه می‌زند و اشک می‌ریزد، پس من طاقت نیاوردم و به متابعت آن حضرت خودم را به سیل عزاداران زدم» ^(۲).

۱- ماهنامه خیمه : شماره ۱۸ - ۱۷.

«مرهم دردها»

سل همه بدنش را فرا گرفته بود به حدی که هر وقت سرفه می کرد خون از سینه اش خارج می شد. روز به روز حالش بدتر و بدتر می شد. علاوه بر آن، درد بزرگ تری به نام عشق، دلش را پر کرده بود و هر گاه به یاد آن می افتاد اشک می ریخت.

وقتی خبر آوردند پدر دختر همسایه برای چندمین بار پیاپی جواب منفی به او داده، دنیا برایش سیاه و تاریک شد، آخر او به شدت مستمند و فقیر بود و از همه دنیا خانه ای محقر با اندکی اسباب و وسایل داشت، همسایه اش می گفت او با چه پولی می خواهد امرار معاش کند؟ و از آن گذشته، بیماری اش از علاج و درمان گذشته دیر یا زود او را از پای در می آورد.

دیگر به شدت ناامید و مأیوس شده بود، هیچ میل و رغبتی برای زندگی نداشت، با خودش می گفت: «به آخر خط رسیده ام و هیچ راه نجاتی ندارم».

در وجودش مصیبت موج می زد. بیماری، عشق و سرخوردگی روز به روز ذوبش می کرد. چهره اش سراسر غم و اندوه بود. روزی از روزها که گوشه خانه سردر گریبان غصه فرو برده بود، ناگهان به ذهنش رسید: من خود را از محبان امام زمان می دانم، چرا در خانه مولایم نروم؟ هر کسی صاحبی دارد، ما هم باید پیش صاحبمان

برویم و به او عرض حاجت کنیم.

با این حرف، گویی روزنه امیدی در دلش باز شد و به یک باره وجودش قوت گرفت، پس چهل شب چهارشنبه از نجف به مسجد کوفه رفت و نماز و دعای مخصوص امام زمان علیه السلام را به جای آورد. شب چهارشنبه آخر، شب بسیار سرد و تاریکی بود بادهای سرد، بدن نحیف و بیمارش را به شدت می لرزاند، خلاصه به هر مشقت و رنجی که بود خودش را به مسجد کوفه رساند. مسجد خلوت بود، فقط یکی دو نفر مشغول نماز بودند، به خاطر سرما، بیماری اش شدت گرفته بود و نمی توانست از سرفه های پی در پی اش جلوگیری کند، همان بیرون مسجد دم در نشست.

با چوب های کوچک و ریزی که از حوالی مسجد جمع کرد، آتشی روشن نمود و ظرف قهوه ای کنار آتش گذاشت تا گرم شود و با خوردن آن اندکی از درد سینه اش بکاهد.

در همین حال بود که آهی از دلش کشید و گفت: «انگار سرما و گرما، گرسنگی و تشنگی هایی که در این چهل شب برای رسیدن به مسجد کوفه تحمل کردم، بی فایده و بی نتیجه بوده است، گویی آقا به ما نظری ندارد!»

همین طور با خودش صحبت می کرد که ناگهان مردی آرام آرام به او نزدیک شد و گفت: «شیخ حسین آل رحیم، سلام علیکم!» او پاسخ سلامش را داد و با خودش گفت: «این عرب کیست که ما را به خوبی می شناسد، حتماً از عرب های قبایل اطراف نجف است که من بعضی از اوقات نزد آنها می روم.

با هم مشغول صحبت شدند. شیخ حسین از خوش اخلاقی و

شیرین زبانی غریبه خوشش آمده بود و هر چه می‌گذشت مهر و علاقه‌اش به او بیش‌تر می‌شد. فنجان قهوه را به او تعارف کرد تا بنوشد، او لب زد و آن را به او برگرداند و گفت: «خودت این را بخور». فنجان را گرفت و همه‌اش را سرکشید. طعم عجیبی داشت گویی تا به حال چنین قهوه‌ای نخورده بود با قهوه‌های قبلی کاملاً متفاوت بود.

شیخ حسین گفت: «برادرم، گویی خدا تو را امشب برای من فرستاده تا مونس باشی، آیا می‌آیی با هم کنار قبر حضرت مسلم رضی الله عنه برویم؟»

غریبه گفت: «آری! می‌آیم ولی به این شرط که تو ابتدا شرح حالت را بگویی.»

شیخ حسین قبول کرد و گفت: «سرگذشت من بسیار تلخ و درد آور است، ولی اکنون که می‌خواهی برایت تعریف می‌کنم. من مرد بسیار فقیر و نیازمندی هستم از آن روزی که خودم را شناختم با فقر و نداری همراه بوده‌ام، مدت هاست که دچار بیماری سل شده‌ام. شنیده‌ام که هر کس چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیتوته کند امام زمانش را می‌بیند و حوایجش را می‌گیرد. امشب، شب چهارم من است که به مسجد کوفه می‌آیم، اما هنوز نتیجه نگرفته‌ام، آری! حکایتی خیلی تلخ و ناگوار است، دنیا به کام دنیا داران است و بس.»

غریبه لبخندی زد و گفت: «سینه‌ات که شفا یافت؛ آن دختر را هم به زودی به تو خواهند داد، اما فقرت همین طور هست تا از دنیا بروی. چون صلاح تو در این است.»

و بعد ادامه داد: «برخیز ابتدا اعمال مسجد کوفه را به جای آوریم

و از آن جا به قبر حضرت مسلم علیه السلام برویم».

با هم وارد مسجد شدند، ناشناس گفت: «ابتدا دو رکعت نماز تحیت بخوانیم». آنگاه خودش پیش تر مشغول نماز شد.

شیخ حسین به قرائت مرد ناشناس توجه کرده بود، او به نحوی آیات قرآن را تلاوت می کرد که تاکنون نشنیده بود.

در همین حالت بود که ناگهان ذهنش جرقه ای زد با خودش گفت: «این شخص کیست که چنین زیبا نماز می خواند؟» پس همه ماجرای ملاقاتش را از ابتدا مرور کرد و به جمله هایی که چند دقیقه قبل، از غریبه شنیده بود به دقت فکر کرد. دیگر یقین کرده بود که او همان گمشده و محبوبش یوسف زهراست.

در این فکر بود که ناگهان نور عظیمی امام را احاطه کرد به حدی که نتوانست ایشان را ببیند او فقط صدای امام را می شنید و می لرزید. قدرت انجام هیچ کاری را نداشت.

کم کم نور از برابر او محو شد. شیخ حسین حیرت زده به طرف قبر حضرت مسلم علیه السلام رفت تا شاید یک بار دیگر هم که شده مولا و سرورش را زیارت کند، اما خبری ندید.

او تا صبح در آنجا ماند. مدام گریه می کرد و اشک می ریخت و نام زیبای مولایش را زمزمه می کرد. پنج شنبه هفته بعد در خانه محقر و کوچک شیخ حسین جشن عروسی به پا شد، همه دوستان و آشنایان به او تبریک و شادباش می گفتند. شام، نان و آب گوشت بود، خلاصه جشن عاشقانه و فقیرانه ای بود.

دختر همسایه نزدیک شیخ حسین آمد و با لبخندی به او گفت: «من به فقر تو راضی ام، اما به یک شرط».

شیخ گفت: «به چه شرطی؟!» گفت: «به شرط این که آن فنجان را که امام با آن قهوه نوشید، به من بدهی که جز این چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.» (۱)

«تعهدت را فراموش نکن!»

راننده‌ای ساده اما جوانمرد و با غیرت بود، این بار از مشهد بارزده و حرکت کرده بود.

روز زمستانی بسیار سردی بود. برف همه زمین‌های اطراف جاده را سفید پوش کرده بود، اتفاقاً در بین راه هوا طوفانی شد و برف شدیدی شروع به باریدن کرد. در این هنگام، ناگهان صدایی از موتور ماشین بلند شد، او با اضطراب، ماشین را کنار جاده کشید، که خود به خود خاموش شد.

هر چه سعی کرد که دوباره ماشین را روشن کند، فایده‌ای نداشت، چندین بار موتور را واریسی کرد. اما اثری ندید. صورتش از سرما سرخ شده بود و بدنش می‌لرزید، لحظه به لحظه برف و کولاک، زیادتر و زیادتر می‌شد. اودرمانده و مضطرب، نمی‌دانست چه بکند. مرگ مقابل چشمش مجسم شده بود.

ناگهان به ذهنش خطور کرد، واعظی که سالها قبل در خانه شان منبر می‌رفت بسیار تأکید می‌کرد که هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مأیوس شدید، متوسل به امام زمان علیه السلام شوید که آقا حتماً عنایت می‌کنند.

بی اختیار دلش متوجه امام زمان علیه السلام شد و زیر لبش نام آقا را زمزمه می‌کرد. قطره‌های اشک از گوشه چشمانش می‌چکید و بر صورت سرد

و یخ زده‌اش می‌غلطید. حال خوشی به او دست داده بود، می‌گفت: «آقا جان! می‌دانم گنه‌کار و اهل معصیتم، دل خوشی از من نداری اما قول می‌دهم به خداوندی خدا، اگر نجات پیدا کردم و به آغوش خانواده‌ام برگشتم دیگر از گناه فاصله بگیرم و نمازهایم را اول وقت بخوانم.»

حرف‌هایش تمام نشده بود که یک وقت متوجه شد شخصی از لای برف‌ها به طرفش نزدیک می‌شود.

همین که به او رسید سلام کرد و گفت: «چرا سرگردانی؟» با این جمله ناشناس دلش یکباره آرامش گرفت و شروع کرد از اول ماجرا، همه‌اش را برای او شرح داد و گفت: «سه چهار ساعت است که در این برف و کولاک هرکاری می‌کنم ماشین روشن شود، فایده‌ای ندارد.»

ناشناس در نهایت آرامش و اطمینان گفت: «شما پشت فرمان بنشین و استارت بزن، من ماشین را راه می‌اندازم.» او هم به سرعت پشت فرمان قرار گرفت و همین که استارت اولی را زد، موتور ماشین روشن شد.

ناشناس گفت: «حرکت کن و برو!»
 - «اگر حرکت کنم شاید جلوتر، دچار مشکل شود.»
 - «شما حرکت کن، ماشین تان در راه نمی‌ماند.»
 شرمنده از این همه لطف و عنایت ناشناس شده بود، پس به او گفت: «آیا شما احتیاج به کمکی دارید تا خدمتی به شما بکنم.»
 - «من به کمک شما احتیاج ندارم.»
 - «اجازه می‌دهید مقداری پول به شما بدهم.»

«من به پول شما احتیاج ندارم».

- «آخر این که نشد شما خدمت بزرگی به من کردید و مرا از خطر مرگ نجات دادید، اما هیچ خدمتی را از من قبول نمی‌کنید، من از اینجا حرکت نمی‌کنم تا خدمتی به شما بکنم، چون من راننده جوانمردی هستم حتما باید زحمت شما را به طریقی جبران کنم».

ناشناس تبسمی کرد و گفت: «تفاوت راننده جوانمرد و ناجوانمرد چیست؟».

گفت: «راننده ناجوانمرد اگر از کسی خدمتی ببیند، نادیده می‌گیرد و گویا وظیفه‌اش را انجام داده، ولی راننده جوانمرد از کسی که نیکی و خدمتی ببیند تا پاس‌خگوی نیکی او نباشد، وجدانش راحت نمی‌شود، من نمی‌گویم جوانمردم ولی ناجوانمرد نیستیم و تا به شما خدمتی نکنم وجدانم راحت نمی‌شود».

ناشناس گفت: «خیلی خوب! حالا اگر می‌خواهی خدمتی به ما کنی، تعهدی را که با خدا پستی عمل کن، که این خدمت به ما است».

- «چه تعهدی؟!»

- «یکی این که از گناه فاصله بگیری و دوّم این که نمازهایت را اول وقت بخوانی».

تا این مطلب را شنید، سرش را پایین انداخت و با خودش گفت: «این آقا از کجا خبر دارد، انگار به ضمیر من آگاه است، آن از ماشین درست کردنش که نفهمیدم چگونه ماشین را روشن کرد و این هم از اخبار غیبی‌اش، نکند او همان آقای است که چند لحظه پیش به او متوسل شدم».

تا این فکر به ذهنش خطور کرد، سرش را بالا گرفت اما دیگر کسی

را ندید.

این طرف و آن طرف ماشین را به دقت گشت اما هیچ اثری از آقا ندید، جای پایش هم روی برف‌ها نبود، زانوهایش شل شده بود، توان این همه اضطراب را نداشت، کنار ماشین روی برف‌ها نشست، اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد: «آقا جان! ممنونم».^(۱)

«ناظم کل، حضرت صاحب الامر است»

وارد قبرستان تخته فولاد اصفهان شد، قبرستان عجیبی بود، عرفا، صلحا یکی پس از دیگری مدفون بودند. هر چه جلوتر می رفت و سنگ قبرها را می دید، شخصیت های بزرگتری به چشمش می خورد، مانده بود برای کدام یک فاتحه بخواند. واقعاً چه قبرستان نورانی و با صفایی! اگر نگوییم بی نظیر اما کم نظیر است.

بالای قبر مرحوم میر محمد باقر داماد(ره) ایستاده بود و فاتحه می خواند. یک وقت متوجه شد، شخصی از گوشه قبرستان صدایش می زد: «ملا قاسم! چرا وقتی وارد قبرستان شدی به سنت پیغمبر ﷺ سلام نکردی؟!»

او خجالت زده، سرش را پایین انداخت و عذر خواهی کرد، شخص ناشناس به او نزدیک شد و پس از سلام و احوالپرسی اندکی از پدر و مادرش سخن گفت.

ملا قاسم رشتی شگفت زده شده بود و پیش خودش گفت: «این آقا از کجا پدر و مادرم را می شناسد. انگار همه اسرار زندگی من را می داند». می خواست از او سوال کند اما هیبت و شکوه ناشناس به او اجازه نمی داد سخنی بگوید.

ناشناس فرمود: «در این قبرستان، قبر چند نبی وجود دارد که کسی نمی داند، بیا با هم به زیارت آنها برویم». آنها را یک به یک به او نشان

داد و او هم به همراه ناشناس زیارت خواند، تا این که زیارت‌ها تمام شد و در گوشه‌ای نشستند. غریبه رو به او کرد و گفت: «می‌خواهم دو دعا به تو یاد بدهم یکی مخصوص خودت و دیگری برای عموم که اگر مؤمن در مشکل و گرفتاری افتاد، آنرا بخواند خوب است».

ملا قاسم گفت: «افسوس که وسیله نوشتن ندارم تا بنویسم». هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناشناس قلمدانی با دوات و یک قطعه کاغذ به دستش داد.

پس هر دو دعا را بیان فرمودند: دعاهای عجیبی بود، دعایی که برای عموم عنایت کردند، این بود:

«يَا مُحَمَّدُ! يَا عَلِيُّ! يَا فَاطِمَةَ! يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ! اَذْرِكْنِي وَ لَا تُهْلِكْنِي».

جمله را نوشت اندکی رویش تأمل کرد، ناشناس فرمود: «آیا این عبارت به نظر غلط نمی‌آید؟»

او گفت: «آری! چون خطاب به چهار نفر است و دو فعل بعد از آنها باید به صورت جمع بیاید نه مفرد».

ناشناس لبخندی زد و فرمود: «نه اینجا اشتباه داری، چون ناظم کل، حضرت صاحب الامر است و برای غیر از او در عالم تصرفی نیست، محمد و علی و فاطمه عليها السلام را به شفاعت نزد آن بزرگوار می‌خوانیم و از او به تنهایی استمداد می‌کنیم».

ملا قاسم دید جواب کاملاً درستی است پس زیر کاغذ نوشت و تا سرش را بلند کرد، دیگر کسی را ندید. مضطرب و سراسیمه این طرف و آن طرف را نگریست، اما هیچ کس را ندید. ^(۱)

۱- شیفتگان حضرت مهدی عليه السلام: ج ۲، ص ۱۲۶.

«عنایت آقا»

ملا زین العابدین سلماسی همدم همیشگی علامه سید بحرالعلوم بود، مدتی که سید در مکه سکونت داشت با آنکه شهر غربت بود و از دوست و آشنا خبری نبود، بی اعتنا به مخارج و زیاد شدن هزینه از بذل و بخشش به فقرا و بینوایان کم نمی کرد.

بالاخره یک روز که ملا زین العابدین حساب و کتاب ها را کرد، دید پولی باقی نمانده است. نگرانی و اضطراب دلش را گرفت، آخر غربت بود و بی کسی، نه دوستی، نه آشنایی، مکی ها هم دیر به غریبه ها اعتماد می کردند، نمی شد روی آنها حساب باز کرد.

تصمیم گرفت جریان را برای سید عرض کند. تا چاره ای بیاندیشد. برنامه سید این بود که صبح طوافی دور کعبه می کرد و به خانه می آمد و به اتفاق مخصوص خودش می رفت، آن وقت ملا زین العابدین قلیان برای ایشان می برد. بعد از دقایقی در اتاق دیگری می نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می شدند و او هم برای هر جمعی به روش مذهب خودشان درس می گفت!

فردای آن روزی که از بی پولی شکایت کرد، سید وقتی از طواف برگشت، طبق معمول قلیان را حاضر کرد و به خدمت آقا برد. در همین حال صدای در خانه بلند شد، علامه با اضطراب به او گفت:

«زین العابدین، قلیان را بگیر و از این جا بیرون برو».

آنگاه سید به سرعت برخاست و درب منزل را گشود. شخص بسیار محترم و نورانی در لباس عرب‌ها داخل خانه شد، که به یکباره بوی عطر سراسر خانه را گرفت. علامه او را به اتاق مخصوصش برد و خودش در نهایت ادب و تواضع دم در اتاق نشست.

ساعتی با هم صحبت کردند، همین که شخص بزرگوار برخاست، دوباره سید با عجله از جا بلند شد. در خانه را باز کرد و دست آن شخص را بوسید و او را بر شتری که در کنار خانه خوابانیده بود سوار کرد.

او رفت و سید با رنگ پریده به داخل خانه برگشت، اما حواله‌ای در دستش بود. رو به ملا زین العابدین کرد و گفت: «این کاغذ حواله است به مرد صراف صراف در کوه صفا، نزد او برو و آنچه حواله شده بگیر و به خانه بیاور».

ملا خوشحال و مسرور، به سرعت به همان نشانی رفت. مرد صراف تا نگاهش به حواله افتاد، آن را گرفت و بوسید و بر چشمش گذاشت و گفت: «برو چند تا بار بر بیاور!»

ملا زین العابدین رفت و چهار بار بر قوی هیکل آورد و هر کدام به قدری که قدرت داشتند کیسه‌های پول را برداشتند و به خانه سید بردند.

چند روز گذشت ملا با خودش گفت: «خوب است به سراغ آن مرد صراف بروم تا از او بپرسم که حواله دهنده چه کسی بوده است؟!»

لذا به کوه صفا رفت، اما از تعجب میخ کوب شده بود؛ چرا که نه دکانی آنجا بود و نه صرافی. از چند نفری که آنجا بودند، پرسید:

«صرافى كه اينجا مغازه داشت كجا رفته است؟!»

همه شان گفتند: «چه صرافى؟ ما سالهاست كه اينجا مغازه داريم
اما تا به حال صرافى در اينجا نه ديده ايم و نه شنيده ايم، شايد اشتباه
آمده ايد؟!»

ملا زين العابدين فهميد كه اين ها همه از عنایت مولایش حضرت
مهدى عليه السلام بوده است. (۱)

«آرزوی دیرینه»

حجره‌ای محقر اما با صفا و نورانی در گوشه مدرسه صدر داشت. علم و عمل را با هم در آمیخته بود، معتقد بود علم زمانی انسان را به رشد و تعالی می‌رساند که آثار آن در رفتار و کردار انسان نمودار شود. الگوی طلبه‌ها در اخلاق بود و هر کسی مشکلی داشت با او در میان می‌گذاشت و از او کمک می‌گرفت.

آرزویی دیرینه قلب و دلش را تسخیر کرده بود و همواره برای برآورده شدنش از خداوند متعال خاشعانه استمداد می‌کرد.

هر وقت به حرم امیرمؤمنان علیه السلام مشرف می‌شد، همه دعایش یک چیز بود و آن این که: مولا جان! به این چشمان من لیاقت بده برای یک لحظه هم که شده جمال دلربای فرزندتان حضرت مهدی علیه السلام را به نظاره بنشینم.

و مدام با چشم اشک بار زیر لبش می‌گفت: «اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ

الرَّشِيدَةَ وَالْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ»

گذشت تا اینکه مبتلا به مرض سل شد، و با آنکه به شدت فقیر و نیازمند بود، عزت نفسش به او اجازه نمی‌داد تا از کسی درخواست کمک کند.

مدت زیادی مرض او طول کشید و پیوسته سرفه می‌کرد و گاهی همراه سرفه خون از سینه‌اش خارج می‌شد. لذا حجره‌اش را هم ترک

کرد و اسباب و کتاب هایش را به انبار مدرسه برد تا اطراف حجره و صحن مدرسه به خونی که از سینه‌اش خارج می‌شد، آلوده نشود. هرچه توسط پیدا می‌کرد فایده نداشت، نه خودش بلکه دیگران هم از او قطع امید کرده بودند و کسی گمان نمی‌کرد که از این مرض شفا پیدا کند.

حال بسیار ناخوشی داشت، از درس و بحث هم جدا شده بود و دیگر امیدی به زندگی نداشت.

تا اینکه شبی از شب‌ها در حالی که حالش بسیار وخیم شده بود و دیگر حس و شعوری برایش باقی نمانده بود، نزدیکی‌های طلوع فجر بود که اندکی خوابش برد.

در عالم خواب دید که سقف انبار شکافته شد. شخصی در نهایت شکوه و عظمت وارد انبار گشت و روی صندلی مقابلش نشست. گویی انبار به یکباره روشن و معطر شد، در همان حال کسی به او گفت: این شخص امیر مؤمنان علیه السلام است.

به هر مشقتی که بود، خودش را جمع کرد و مؤدبانه مقابل مولا نشست و فقط جمال دلربای حضرت را مشاهده می‌کرد. هیبت و شکوه بی‌نظیر امام، توان حرف زدن را از او ربوده بود. در این هنگام امیر مؤمنان علیه السلام لب به سخن گشود و حال او را جویا شد.

او گفت: «مولای من، این مرض، همه توان مرا ربوده و دیگر رمقی برای من باقی نگذاشته است.»

امام فرمودند: «بیماری تو برطرف شد و شفا گرفتی.» خوشحالی و سرور وجودش را فرا گرفت و یک لحظه آرزوی دیرینه‌اش به ذهنش خطور کرد و گفت: «مولا جان! شما خود می‌دانید

که هر وقت به حرم مطهرتان مشرف می شوم اولین و آخرین دعای من این است که به دیدار فرزندتان حضرت مهدی علیه السلام نائل شوم، چه می شود که این دعای مرا هم مستجاب کنید».

امیرمؤمنان علیه السلام با لبخندی به او فرمودند: «فردا قبل از طلوع آفتاب به بالای بلندی وادی السلام برو و در حالی که راه کربلا را زیر نظر داشته باشی، منتظر بنشین که فرزندم صاحب العصر و الزمان از کربلا می آیند، دو نفر از اصحاب او همراهش هستند. به ایشان سلام کن و هر جا می روند، همراهشان باش».

در این هنگام ناگهان بیدار شد و نگاهی به اطرافش کرد، دیگر از سوزش سینه و سرفه های پی در پی اش خبری نبود. با خودش گفت: «چه خواب عجیبی بود، هم شفای جسم بود و هم دواى جان».

طلوع آفتاب نزدیک می شد، از این رو شیخ محمد تقی از جا بلند شد و لباس هایش را عوض کرد و موهایش را مرتب نمود و با اندکی عطر خودش را معطر کرد.

با دلی سراسر عشق و امید، دور از چشم طلبه های مدرسه به محلی که امیرمؤمنان علیه السلام در خواب فرموده بودند، رفت آن جا مقابل جاده کربلا نشست و چشم و حواسش را متوجه جاده کرد. اصلا تکان نمی خورد، لحظات بسیار سختی بود.

آری! انتظار کشیدن سخت است آن هم انتظار سرور عالم، عصاره همه فضیلت ها و زیبایی ها.

اضطراب همه وجودش را فرا گرفته بود، صدای قلبش را هم می شنید.

در همین حال دید که سه نفر از دور پیدا شدند، نگاهش را دقیق‌تر کرد، دید که یکی از آن‌ها جلوتر و با کمال وقار و شکوه بود و دو نفر دیگر پشت سرش قرار داشتند، آنها به آرامی به او نزدیک می‌شدند او که پس از سالیان دراز در انتظار این لحظه حساس بود، آنچنان تحت تأثیر شکوه و جلال آقا قرار گرفت که انگار خشکش زده بود، آقا که به او رسید، جز سلام کردن قدرت انجام هیچ کاری نداشت.

ایشان جواب سلام او را دادند و از پشت دیوار شهر وارد جاده‌ای شدند که به سوی مقام حضرت مهدی علیه السلام می‌رفت.

شیخ محمد تقی قزوینی هم پشت سر آنها به راه افتاد. تا اینکه آقا به اتاقی که در آن مقام بود وارد شد و آن دو نفر مؤدبانه کنار در اتاق ایستادند، او هم نزدیک آنها ایستاد و فقط نماز خواندن آقا را می‌دید، آن دو نفر که دم در اتاق ایستاده بودند کاملاً ساکت بودند و اصلاً صحبت نمی‌کردند.

مدتی به این صورت گذشت و آفتاب بالا آمد، لحظه‌ای پیش خودش گفت: «خوب است داخل اتاق شوم بر پای مولایم بوسه زنم».

پس همین که قدم در فضای اتاق گذاشت هیچ کس را ندید، برگشت دم در اتاق، آن دو نفر هم نبودند، اشک فراق در چشمانش حلقه زد و مرتب می‌گفت: «آقا جان کجا رفتید؟» (۱)

«مصیبت اسیری عمه ام!»

زاهد و عابد بود، در عین حال روضه خوان معروف تبریز به شمار می‌رفت.

بسیار دقیق و نکته‌سنج بود در روضه خواندن احتیاط می‌کرد، هر روضه‌ای را نمی‌خواند و هر مطلبی را بیان نمی‌کرد. مدت‌ها بود که این جمله امام زمان علیه السلام در زیارت ناحیه مقدسه فکرش را متوجه خود کرده بود: «ای جداه) هر صبح و شام بر تو ندبه و زاری می‌کنم و به جای اشک، برایت خون‌گریه می‌نمایم».^(۱)

با خودش می‌گفت: «این چه مصیبتی است که مولایم در آن به جای اشک خون‌گریه می‌کند؟!»

گذشت تا شبی از شب‌ها در عالم خواب سرور عالم حضرت بقیه الله علیه السلام را در کمال هیبت و جلال مشاهده کرد، در نهایت خوشحالی و سرور به خدمتش مشرف شد و پس از عرض سلام، متواضعانه در برابر آن حضرت ایستاد و پرسید: «مولای من! آنچه در زیارت ناحیه مقدسه از شما نقل شده، صحیح است؟»

امام فرمودند: «آری! صحیح است».

بی‌درنگ پرسید: «آن مصیبتی که شما در آن به جای اشک، خون‌گریه می‌کنید کدام مصیبت است، آیا مصیبت حضرت علی اکبر علیه السلام»

۱- «فَلَا تُدْبِنُكَ صَبَاحاً وَ مَسَاءً وَ لَا بَكِيْنٌ لَكَ بَدَلُ الدَّمْعِ دُمًا» - «زیارت ناحیه مقدسه».

است؟»

امام با لحنی سوزناک فرمودند: «نه، اگر علی اکبر علیه السلام زنده بود او هم در این مصیبت خون گریه می کرد.»

دوباره پرسید: «آیا مصیبت حضرت عباس علیه السلام است.»

امام فرمودند: «نه، بلکه اگر حضرت عباس علیه السلام زنده بود او هم در این مصیبت خون گریه می کرد.»

پرسید: «حتماً این مصیبت، مصیبت سیدالشهداء علیه السلام است.»

امام فرمودند: «نه، اگر سیدالشهداء علیه السلام هم زنده بود در این مصیبت خون گریه می کرد.»

ملا سلطان علی تبریزی درمانده و حیرت زده پرسید: «این کدام مصیبت است، که من نمی دانم؟»

امام با صدایی غم آلود و حزین فرمودند: «آن مصیبت، مصیبت اسیری عمه ام زینب است.»^(۱)

«نافله، جامعه، عاشورا»

به قصد حج از رشت عازم تبریز شد و آنجا در خانه یکی از تجار تبریزی چند روز ساکن شد، قافله‌ها رفته بودند. لذا به ناچار با دوسه نفر از اهالی تبریز که آنها هم قصد حج داشتند به راه افتادند. از مرز ایران که گذشتند و به منزلگاهی در یکی از شهرهای ترکیه رسیدند، یکی از همراهانشان که به مسیرها آشنا بود، گفت: «فردا باید از گردنه‌هایی عبور کنیم که عمدتاً خطرناک است، لذا باید امشب زودتر حرکت کنیم».

حدود سه ساعت پیش از اذان صبح حرکت کردند و نیم فرسخی از منزل خود دور شدند، هوا به شدت دگرگون شد و برف شروع به باریدن گرفت. به طوری که هر یک از رفقاییش سرخود را پوشاندند و به سرعت رفتند.

او که همیشه آهسته آهسته حرکت می‌کرد نتوانست به آنها برسد و در آن جا تنها ماند، یک لحظه به خودش آمد و دید یکه و تنها از رفقاییش عقب مانده است و اصلاً نمی‌داند از کدام طرف برود. اضطراب و نگرانی همه وجودش را فراگرفت و زیر برف مستأصل شده بود و نمی‌دانست چه کار بکند، روی زمین نشست. پول زیادی هم همراهش بود، می‌ترسید که در تاریکی راهزنی بیاید و او را سرکیسه کند.

با خودش گفت: «تا صبح اینجا می مانم، هوا که روشن شد بر می گردم منزل قبلی، شاید قافله و کاروانی پیدا شود و من با آنها همراه شوم و به رفقایم برسم».

در همین حال، ناگهان دیوار باغی مقابلش مشاهده کرد که انگار شخصی داخل آن بود و داشت برف درخت ها را می ریخت. لحظه ای گذشت که دید شخصی از در باغ بیرون آمد و به او نزدیک شد، ابتدا ترس و اضطرابش زیاد شد اما همین که به او رسید و سلام کرد، دلش به کلی آرام شد.

ناشناس پرسید: «تو کیستی، اینجا چه کار می کنی؟!»

گفت: «من عازم سفر حج هستم برف که گرفت رفقایم به سرعت حرکت کردند و من از آن ها جا ماندم».

ناشناس گفت: «نافله شب بخوان تا راه را پیدا کنی»، و از او دور شد. کلام ناشناس بوی صداقت و راستی می داد و به شدت در او تأثیر گذاشت. او هم برخاست و نافله شب خواند، مدتی گذشت ناشناس دوباره برگشت و گفت: «نرفتی؟!»

گفت: «به خدا قسم راه را بلد نیستم».

گفت: «جامعه بخوان تا راه را پیدا کنی».

او که جامعه را از حفظ نداشت و فقط گه گاهی در زیارت ائمه علیهم السلام می خواند، بلند شد و ایستاد و شروع به زیارت جامعه کرد. انگار همه اش را از حفظ بود، هیچ جای زیارت نماند.

ناشناس دوباره آمد و گفت: «نرفتی؟!»

بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد و گفت: «نه همین جا مانده ام، راه را بلد نیستم».

ناشناس گفت: «عاشورا بخوان تا راه را پیدا کنی». او زیارت عاشورا را هم از حفظ نبود ولی برخاست و ایستاد. همه‌اش را از حفظ خواند، تمام لعن و سلام‌ها و دعای علقمه را هم خواند.

دوباره ناشناس آمد و گفت: «نرفتی؟!»

گفت: «نه». ناشناس گفت: «الان تو را به دوستانت می‌رسانم». پس رفت و قاطری آورد، خودش سوار شد و به او گفت: «پشت سرم سوار شو». شخص محترم و با وقاری بود، در حین حرکت دستش را بر زانوی او گذاشت و فرمود: «شما چرا نافله نمی‌خوانید؟! نافله، نافله، نافله». باز فرمود: «شما چرا عاشورا نمی‌خوانید؟! عاشورا، عاشورا، عاشورا». بعد فرمود: «شما چرا جامعه نمی‌خوانید؟! جامعه، جامعه، جامعه».

هنوز مسافت چندانی را نپیموده بودند که ناشناس فرمود: «اینها رفقای شما هستند». او نگاه کرد و دید، دوستانش کنار نهر آبی پیاده شده‌اند و مشغول وضو گرفتن برای نماز صبح هستند.

سید احمد رشتی پیاده شد و از آن شخص تشکر کرد. به طرف دوستانش حرکت کرد. چند قدم برنداشته بود که فکر کرد: این شخص که بود که در این منطقه با زبان فارسی صحبت می‌کرد، اینجا که غالباً ترک زبانند. از طرفی از سفارش‌هایش برمی‌آمد که از شیعیان است، حال آن که این منطقه اکثراً مسیحی هستند، چه زود مرا به دوستانم رساند!

همین که این فکر به ذهنش رسید برگشت، پشت سرش را ببیند. اما دیگر کسی آنجا نبود. (۱)

«دو زیارت در یک سفر»

از شیعیان شهر قطیف حجاز بود، مدت‌ها آرزوی زیارت بارگاه امام رضا علیه السلام را داشت.

هر وقت به حج مشرف می‌شد، دعایش این بود که خداوند توفیق این زیارت را برای یک بار هم که شده در عمرش به او عنایت کند؛ چرا که مسافت زیاد بود و امکانات بسیار کم، اندک کسی دل به سفر می‌داد و به سعادت این زیارت نائل می‌شد.

گذشت تا اینکه روزی دل به دریا زد و با فراهم نمودن آذوقه و توشه سفر، از اقوام و خویشان خود خداحافظی کرد و یکه و تنها به راه افتاد. روزها می‌گذشت و او با دلی سراسر از شوق و امید راه می‌پیمود تا اینکه شبی از شب‌ها در حالی که مشغول استراحت بود، کیسه پولش را دید، تازه فهمید که پول چندانی برایش نمانده است. با خودش گفت: «با این پول ناچیز که نمی‌شود به مشهد رسید از آن گذشته امکان برگشت به قطیف هم نیست».

نگرانی و اضطراب یکباره دلش را فرا گرفت، در غربت بود نه دوستی و نه آشنایی، هیچ همراهی هم نداشت که از او کمک بگیرد. در همین حال به فکرش رسید، که چرا از مولا و سرور، حجة بن الحسن کمک نمی‌گیری؟ او که الان تو را می‌بیند و از وضعیت خبر دارد.

اشک توی چشمانش حلقه زد و زیر لیش می گفت: «آقا جان! می بینی عازم زیارت جد بزرگوارتان بودم، ولی در این شهر غریب میان راه مانده‌ام. به زیارت امام رضا علیه السلام که نمی توان بروم، حتی امکان برگشت به وطنم هم نیست».

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که فهمید آقای کنارش ایستاده و دارد به او سلام می کند.

سرش را بلند کرد و دید، سید نورانی در کمال شکوه و عظمت نزدیکش ایستاده است، بی اختیار بلند شد و اشک هایش را پاک کرد و گفت: «علیکم السلام، بفرمایید».

سید بدون مقدمه دست در جیبش کرد و پولی در آورد و به او گفت: «این پول را بگیر که تو را به سامرا می رساند. به آنجا که رسیدی نزد وکیل ما، حاج میرزا حسن شیرازی برو و بگو: سید مهدی فرمود از آن پولی که از مال ما نزد تو است، فلان مقدار به تو بدهد، تا به زیارت جدم علی بن موسی الرضا علیه السلام بروی».

زیبایی چهره سید آنچنان بود که انگار هوش و حواسش پریده بود و فقط به صورت سید نگاه می کرد، خیلی روی کلماتش تأمل نمی نمود.

پول را از دست سید گرفت و گفت: «اگر به میرزای شیرازی بگویم سید مهدی چنین فرمود، شاید بپرسد او کیست؟ پس چه نشانه‌ای به او بدهم».

سید در نهایت آرامش و متانت فرمود: «به میرزا بگو سید مهدی گفت: به این نشانه که امسال در فصل تابستان با حاج ملا علی کنی تهرانی در شام به حرم عمه‌ام زینب مشرف شدید و از کثرت زوار و

از دحام جمعیت در حرم اشغال ریخته بود، پس شما عبای خود را از دوش برداشتید و در دست خود جمع کردید و بدین وسیله حرم را جارو زدید و در گوشه‌ای از حرم اشغال‌ها را جمع کردید، آنگاه حاج ملا علی کنی با دست‌های خود آن‌ها را برداشت و بیرون برد، من آنجا بودم».

جمله سید که تمام شد یک لحظه با خودش گفت: «این آقا کیست؟ چه جمال و جلالی دارد! انگار از همه جا و همه کس خبر دارد، از کجا می‌دانست که من پول نیاز دارم و به زیارت امام رضا علیه السلام مشرف می‌شوم، نکند او همان آقای است که دست به دامنش شدم».

تا این فکر به ذهنش خطور کرد، متوجه شد که دیگر کسی کنارش نیست.

خیلی حالش منقلب شد، تا صبح بیدار ماند و گریه کرد. صبح که رسید عازم سامرا شد، هنگامی که با پرس و جو خانه میرزای شیرازی را پیدا کرد، به خدمت آن مرجع عالی قدر رسید و جریان را به طور کامل شرح داد.

میرزای شیرازی با شنیدن سخنانش از جا برخاست و دست در گردن او انداخت و چشمانش را بوسه زد. مرتب به او می‌گفت: «خوشا به سعادتت! تو به زیارت آقا مشرف شدی».

پس میرزا پول سفر را طبق فرمایش امام به او عنایت کرد و او با دلی سراسر عشق و معرفت راهی زیارت امام رضا علیه السلام شد. (۱)

«شفای عطش جسم و جان»

سیدی جلیل القدر از پیرمردهای نجف بود، بسیار اهل تقوا و ورع. مدت‌ها یا من^(۱) رفاقت داشت، بسیار گوشه‌گیر و ساکت بود تا اینکه روزی از او دعوت کردم تا به منزل ما بیاید. او هم قبول کرد و تشریف آورد، روز تابستانی بسیار گرمی بود، آن‌هم گرمای نجف، مرتب تشنه می‌شدم و مایعات خنک برای رفع تشنگی می‌نوشیدم. اما سید در کمال آرامش هیچ اظهار تشنگی نمی‌کرد، هر چند تعارف می‌کردم مرتب می‌فرمود: «تشنه نیستم» من پیش خودم تعجب می‌کردم و می‌گفتم: «مگر می‌شود آخر در این گرمای طاقت فرسا کسی تشنه‌اش نشود! واقعاً غیرطبیعی است». گذشت تا اینکه به همراه سید، سفری ده روز به کوفه داشتیم. آنجا هم دیدم سید اصلاً تشنه‌اش نمی‌شود گه‌گاهی با اصرار من نصف لیوانی آب می‌نوشید. در پایان سفر که قصد مراجعت به نجف را داشتیم، روزی به او گفتم: «من در تعجبم که چرا شما اصلاً احساس تشنگی نمی‌کنید؟! شاید دارویی برای رفع عطش مصرف می‌کنید، اگر می‌شود به من هم معرفی کنید تا کمتر تشنه شوم». ابتدا چیزی نمی‌گفت، ولی اصرار کردم تا اینکه لب به سخن گشود و چنین گفت:

۱- سید محمد خلیفالی.

«چهل شب چهارشنبه، طبق معمول برنامه صلحا و بزرگان نجف به نیت دیدن جمال یار با عشق تمام به مسجد سهله مشرف شدم. لیکن خبری ندیدم لذا مأیوس شدم و ناامید پیش خودم گفتم: «به خدمت آقا رسیدن لیاقت می‌خواهد و ظرفیت، من کجا دیدن جمال یار کجا؟!»

لذا از آن به بعد گه گاهی به مسجد سهله می‌رفتم. تا اینکه شبی از شب‌های چهارشنبه هنگام برگشتن مقداری از شب گذشته بود، آبی که خادم مسجد برای زوار تهیه می‌کرد، تمام شده بود. خیلی تشنه شده بودم، آب دهانم را به سختی فرو می‌بردم.

شب هم بسیار تاریک بود، به هر مشقتی که بود طبق معمول هفته‌های قبل به طرف مسجد کوفه به راه افتادم. تاریکی و ترس از راهزنان از یک طرف و تشنگی از طرف دیگر دست به دست هم داده بودند تا مرا از پا درآورند.

اندکی که راه رفتم، توان و رنم تمام شد. لذا بین راه نشستم، یک لحظه به آن سرور عالم متوسل شدم و با چشمانی اشک بار، زیر لبم گفتم: «یا حجة بن الحسن ادرکنی».

ناگهان سرم را بلند کردم و دیدم شخص عربی در نهایت وقار و بزرگی مقابل من ایستاده و به من سلام می‌کند.

من که به صورت زیبایش زل زده بودم، سلامش را پاسخ دادم، شخص عرب گفت: «انگار از مسجد سهله آمده‌ای و می‌خواهی به مسجد کوفه بروی؟!»

عرض کردم: «آری».

فرمود: «برخیز آنگاه دستم را گرفت و از جا بلندم کرد».

گفتم: «تشنگی توان مرا بریده است قادر به راه رفتن نیستم».
فرمود: «این سه دانه خرما را بگیر و بخور». من با تعجب به خرماها نگاه کردم و گفتم: «خرما خوردن با رفع عطش چه تناسبی دارد؟!»
ایشان دوباره فرمودند: «بگیر و بخور».

من هم با شک و تردید خرماها را از دست عرب گرفتم، و یکی از خرماها را در دهانم گذاشتم. بسیار معطر بود، طعم عجیبی داشت، تا به حال چنین خرمایی نخورده بودم، همین که از گلویم پایین رفت انگار سوز و عطش از بین رفت و سردی و خنکی در دلم احساس کردم.

دومی را که خوردم، بهتر از اولی و سومی که از گلویم پایین رفت، کاملاً عطشم برطرف شد، عجیب‌تر از همه این که خرماها هیچ کدام هسته نداشت.

آنگاه با شخص عرب همراه شدم، چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که ناگهان به من فرمود: «این مسجد کوفه است».
من نگاه کردم دیدم در مسجد مقابلم است. به ذهنم خطور کرد که چه زود رسیدیم، بیش‌تر از این‌ها فاصله بود!

همین که به کنارم توجه کردم تا از شخص عرب بپرسم، دیدم هیچ کس نیست، برگشتم پشت سرم، این طرف و آن طرف همه را به دقت گشتم، اما هیچ خبری از او نبود، با خودم گفتم: «شاید خواب دیده‌ام!»، اما هنوز طعم خرماهایش زیر زبانم بود. اشک از چشمانم سرازیر شد و با خود گفتم: «بین یکبار هم که به خدمت آقا رسیدم، او را نشناختم!»^(۱)

«چه قدر به تلاوت قرآن سفارش فرمود!»

حوزه علمیه نجف از طلبه‌های پر شور و شوق موج می‌زد، جلسات درس و بحث گرم و پررونق بود. از دور و نزدیک جوانان با اشتیاق برای استفاده از فضای علمی و معنوی این حوزه از خانه و کاشانه خویش جدا می‌شدند و در نجف رحل اقامت می‌گزیدند. او هم با عشق و علاقه تمام، درس و بحث را دنبال می‌کرد و در این راه از هر مشکل و سختی با آغوش باز استقبال می‌نمود، اما آرزوی دیرینه‌ای فکر و دلش را به خود جلب کرده بود و گاه و بی‌گاه می‌گفت: «آخر این چشمان ما لیاقت دارد برای چند لحظه هم شده آن جمال دلربای یوسف زهرا علیها السلام را به نظاره بنشیند و این عقده دیرینه را بگشاید!». کسی گویا از اعماق وجودش به او بر او نهیب می‌زد که: «برای ملاقات آقا باید تلاش کنی، حرکتی از خود نشان دهی با سست حالی که نمی‌شود». از این رو مصمم شد که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله برود، تا اگر خدا بخواهد و او لایق باشد، به این فوز بزرگ نائل گردد.

شب سی و پنجم بود که از نجف به راه افتاده بود. هوا بارانی بود، سوز سرما تنش را می‌لرزاند، یکه و تنها در آن بیابان تاریک و سرد با سختی و مشقت حرکت می‌کرد. از آن گذشته، وحشت و ترسی وجودش را فرا گرفته بود، چرا که آن روزها راهزن و دزد زیاد شده و

راه‌ها نا امن بود.

در همین حال، ناگهان صدای پایی را از پشت سرش شنید، ترس و وحشتش دو چندان شد. به عقب که برگشت سید عربی را مشاهده کرد در کمال هیبت و شکوه، همین که به او رسید، گفت: «سلام علیکم!» با این سلام وحشت و ترس به یکباره از وجودش بیرون رفت و آرامش و اطمینان خاصی بر قلبش حاکم شد. چشم‌هایش بی اختیار به سید خیره شده بود.

- «به کجا می‌روی؟» گفت: «مسجد سهله». پرسید: «به چه مقصود؟» گفت: «به مقصد دیدن مولایم، امام زمان».

اندکی که با هم همراه شدند، احساس کرد لحظه به لحظه مهر و علاقه‌اش نسبت به سید بیش‌تر می‌شود. اندکی گذشت به مسجد زید بن صوحان رسیدند، داخل مسجد شدند و چند رکعتی نماز خواندند.

سید عرب بعد از نماز، دعای عجیب و غریبی خواند که تاکنون او مثل آن را نشنیده بود. گویی در و دیوار مسجد با او هم نوا بودند، حال بسیار عجیبی به او دست داده بود.

بعد از دعا، سید به او گفت: «شما گرسنه‌اید، خوب است شام بخوریم». گفت: «هر چه شما بفرمایید».

سید سفره‌ای از زیر عبایش بیرون آورد و آن را پهن کرد. در آن سه قرص نان و دو سه تا خیار سبز تازه بود. انگار تازه آن‌ها را چیده بود. اندکی تعجب کرد. آخر در آن سرمای زمستان، این خیارهای تازه از کجاست؟! الان که فصل خیار نیست!

چند لقمه‌ای شام خوردند. آنگاه سید گفت: «بلند شو تا به مسجد

سهله برویم». پس او هم به دنبال سید، به مسجد سهله رفت و اعمال مستحبی در مقام‌های مخصوص را به همراه او به جای آورد. بهت زده از نماز و دعای سید شده بود. چه حمد و سوره‌ای می‌خواند! چه رکوع و سجده نیکویی به جای می‌آورد. چه دعا و مناجاتی! نماز و دعایش بوی عشق می‌داد و عطر صفا داشت.

بعد از اعمال مسجد سهله، سید به او گفت: «بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روی یا همین جا می‌مانی؟»
گفت: «می‌مانم».

پس با سید در کنار مقام امام صادق علیه السلام نشست. رو به سید کرد و گفت: «شما جای یا قهوه یا دخانیات میل دارید، آماده کنم؟»
سید گفت: «این امور از زواید زندگی است، ما از این زواید دوریم». این کلام به شدت در او تأثیر گذاشت و ذهنش را به خود مشغول کرد. خلاصه سر صحبت باز شد و درباره مسائل مختلف سخن به میان آمد. از آن جمله مرد ناشناس خیلی تأکید بر خواندن قرآن بعد از نمازهای یومیه کرد. می‌فرمود: «بعد از نماز صبح سوره یس، بعد از نماز ظهر سوره نیا، بعد از نماز عصر سوره نوح، بعد از نماز مغرب سوره واقعه، بعد از نماز عشاء سوره ملک را بخوان».
تأکید کرد به خواندن قرآن و هدیه کردن ثواب آن برای شیعیانی که وارثی ندارند یا وارثی دارند و از آنها یادی نمی‌کنند.

چقدر سفارش به زیارت سیدالشهدا علیه السلام نمود و هم چنین فرمود:
در رکوع نمازهای یومیه و به خصوص رکعت آخر این دعا را بخوان:
«اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَتَرَحَّمْ عَلَى عَجْزِنَا وَاعْتِنَا بِحَقِّهِمْ» (۱)

۱- «خدایا بر محمد و آلش درود فرست و بر ناتوانی ما رحم کن و به حق آنان

از کلام سید صداقت و مهربانی می ریخت و سخنانش بر دل می نشست. هم چون دریایی از علم و معرفت موج می زد و از هر شاخه ای سخن می گفت.

صحبتشان نزدیک دو ساعت طول کشید، پس او با اجازه سید برای تجدید وضو برخاست و به کنار حوض رفت.

ناگهان با خودش گفت: «این سید بزرگوار کیست که امشب با من همراه و هم صحبت شده است. چه قدر فضیلت و کرامت دارد، مثل او در تمام عمرم ندیده ام، نکند او...».

تا این فکر به ذهنش خطور کرد، مضطرب و سراسیمه برگشت اما دیگر کسی را آنجا ندید، دستی بر چشمانش کشید و گفت: «الان سید اینجا نشسته بود، کجا رفت؟!»

دور تا دور مسجد را گشت اما خبری نبود. برای دومین و سومین بار همه جا را گشت. از مقام آدم و نوح تا مقام امام صادق و امام زمان علیه السلام را واریسی کرد، اما هیچ کس را ندید.

«سید شهاب الدین» دیگر یقین کرده بود که آقا و مولایش را زیارت کرده است. طاقت نداشت، بغضش شکست و سیل اشک از چشمانش جاری شد. آشفته و پریشان دور تا دور مسجد را می گشت و نام زیبای مولایش را می خواند. لحظات بسیار سختی بود همچون عاشقی که بعد از وصال مبتلا به هجران شود. در آن حال، سفارش های آقا، مدام در ذهنش تکرار می شد. (۱)

به فریادمان برس».

۱- شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام: ج ۱، ص ۱۳۰ - داستان ملاقات حضرت آیه الله العظمی مرعشی نجفی (ره).

«کلمات قصار امام زمان (عج)»

حدیث اول: وجود همیشگی امام (عج)

«زمین، هیچ گاه از حجت خالی نخواهد بود، چه آن حجت ظاهر باشد و چه پنهان». (۱)

حدیث دوم: مشیت خداوند و خواست اهل بیت (عج)

«دل‌های ما ظروفي برای خواست و اراده خداوند است. اگر خدا چیزی را اراده کند و بخواهد، ما نیز اراده کرده، خواهیم خواست. خداوند متعال می‌فرماید: و شما نمی‌خواهید مگر این که خداوند بخواهد». (۲)

حدیث سوم: دوری از شیطان به وسیله نماز

«هیچ چیز به مانند نماز، بینی شیطان را به خاک نمی‌ساید، پس نماز بگذار و بینی ابلیس را به خاک بمال». (۳)

۱- کمال الدین: ج ۲، ص ۵۱۱، بحار الانوار: ج ۵۳، ص ۱۹۱.
۲- الهدایة الكبرى: ص ۳۹۵ - کشف الغمة: ج ۳، ص ۳۰۳.
۳- کمال الدین: ج ۲، ص ۵۲۰ - وسائل الشیعة: ج ۴، ص ۲۳۶.

حدیث چهارم: نماز اول وقت

«ملعون و نفرین شده است کسی که نماز صبح را عمداً تأخیر بیندازد، تا موقعی که ستارگان ناپدید شوند»^(۱).

حدیث پنجم: فضیلت تسبیح تربت سیدالشهداء علیه السلام

«از فضایل تربت حضرت سیدالشهداء علیه السلام آن است که چنان چه تسبیح تربت حضرت در دست گرفته شود، ثواب تسبیح و ذکر را دارد، گر چه دعا و ذکری هم خوانده نشود»^(۲).

حدیث ششم: برآوردن حاجات مردم

«هرکسی که به دنبال حاجت خداوند عزوجل باشد، خداوند نیز دنبال کننده و برآورنده حاجت او خواهد بود»^(۳).

حدیث هفتم: استغفار، سبب غفران

«اگر از خداوند، طلب مغفرت کنی، خداوند نیز تو را خواهد آمرزید»^(۴).

حدیث هشتم: استغفار در حق دیگران

«اگر طلب مغفرت و آمرزش برخی از شما برای یکدیگر نبود، تمام

۱- بحارالانوار: ج ۵۲، ص ۱۶ - وسائل الشیعه: ج ۴، ص ۲۰۱.
۲- احتجاج: ج ۲، ص ۳۱۲ - بحارالانوار: ج ۵۳، ص ۱۶۵.
۳- کمال الدین: ج ۲، ص ۴۹۳ - بحارالانوار: ج ۵۱، ص ۳۳۱.
۴- کافی: ج ۱، ص ۵۲۱ - بحارالانوار: ج ۵۱، ص ۳۲۹.

اهل زمین هلاک می‌گشتند» (۱)

حدیث نهم: بهره‌مندی انسان از امام غائب

«اما چگونگی استفاده از من در غیبت، استفاده از خورشید است هنگامی که ابرها آن را از دیدگان پنهان نگاه دارند» (۲)

حدیث دهم: علت تأخیر در ظهور امام علیه السلام

«اگر شیعیان ما - که خداوند توفیق طاعتشان دهد - در راه ایفای پیمانی که بر دوش دارند، همدل می‌شدند، میمنت ملاقات ما از ایشان به تأخیر نمی‌افتاد، و سعادت دیدار ما زودتر نصیب آنان می‌گشت، دیداری بر مبنای شناختی راستین و صداقتی از آنان نسبت به ما؛ علت مخفی شدن ما از آنان چیزی نیست جز آن چه از کردار آنان به ما می‌رسد و ما توقع انجام این کارها را از آنان نداریم» (۳)

حدیث یازدهم: غیبت از مقدرات الهی است

«تقدیرهای خداوند عزوجل مغلوب نمی‌شود، و اراده‌اش برگشت ندارد، و بر توفیق او هیچ چیز پیشی نمی‌گیرد» (۴)

حدیث دوازدهم: رجوع به فقها در عصر غیبت

«اما در رویدادهای زمانه، به راویان حدیث ما رجوع کنید، آنان

۱- دلائل الامامة: ص ۲۹۷.

۲- کمال الدین: ج ۲، ص ۴۸۵ - احتجاج: ج ۲، ص ۲۸۴.

۳- احتجاج: ج ۲، ص ۳۱۵ - بحار الانوار: ج ۵۳، ص ۱۷۷.

۴- کمال الدین: ج ۲، ص ۵۱۱.

حجت من بر شمایند و من، حجت خدا بر آنانم». (۱)

حدیث سیزدهم: نمره پرداخت حقوق واجب مالی

«همانا کسی که در حقوق برادران دینی تو، حریم الهی را نگه دارد و حقوق مالی ای را که برگردن دارد، به مستحقش برساند، از فتنه‌ای که انسان را به راه باطل می‌کشاند، و از محنت‌های تاریکی که سایه بر آن افکنده، ایمن خواهد بود و کسی که بخل ورزد و از نعمت‌هایی که خدا به عاریت، در اختیار او گذاشته است، به مستحقش ندهد، در دنیا و آخرت زیانکار خواهد بود». (۲)

حدیث چهاردهم: دعا برای تعجیل فرج

«برای شتاب در گشایش حقیقی و کامل - فرج آقا امام زمان علیه السلام - بسیار دعا کنید، زیرا همانا فرج شما در آن است». (۳)

حدیث پانزدهم: مراعات شیعه

«ما در رسیدگی و سرپرستی شما کوتاهی و اهمال نکرده و یاد شما را از خاطر نبرده‌ایم که اگر جز این بود، دشواری‌ها و مصیبت‌ها بر شما فرود می‌آمد و دشمنان، شما را ریشه کن می‌نمودند». (۴)

۱- کمال الدین: ج ۲، ص ۴۸۴ - احتجاج: ج ۲، ص ۲۸۴.
۲- احتجاج: ج ۲، ص ۳۲۵ - بحار الانوار: ج ۵۳، ص ۱۷۷.
۳- کمال الدین: ج ۲، ص ۴۸۵ - اعلام الوری: ج ۲، ص ۲۷۲.
۴- احتجاج: ج ۲، ص ۳۲۳.

حدیث شانزدهم: دفع بلا از شیعه

«من خاتم اوصیا هستم، خداوند به سبب من بلا را از اهل و شیعیانم دفع می‌کند.» (۱)

حدیث هفدهم: امید به اجابت دعا

«پروردگارا! چه کسی تو را خواند و تو دعایش را اجابت نکردی، و چه کسی از تو درخواست نمود و به او عطا نفرمودی، و چه کسی با تو مناجات کرد و او را ناامید ساختی، یا خود را به تو نزدیک نمود و او را دور ساختی؟!» (۲)

حدیث هیجدهم: حضرت زهرا علیها السلام الکوی حضرت مهدی علیه السلام

«دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله (فاطمه زهرا علیها السلام) برای من، اسوه و الگویی نیکو است.» (۳)

حدیث نوزدهم: نهی از تشکیک

«در تشکیک نسبت به روایاتی که موثقان از ما برای شما نقل می‌کنند، احدی از شیعیان ما عذری ندارند.» (۴)

حدیث بیستم: نهی از شک

«هرگز شک به خود راه مده، زیرا شیطان دوست دارد که تو

۱- کمال الدین: ج ۲، ص ۴۴۱ - بحار الانوار: ج ۵۲، ص ۳۰.
۲- مهج الدعوات: ص ۲۸۱ - بحار الانوار: ج ۹۲، ص ۲۶۷.
۳- احتجاج: ج ۲، ص ۲۷۹ - بحار الانوار: ج ۵۳، ص ۱۸۰.
۴- بحار الانوار: ج ۵۰، ص ۳۱۸ - وسائل الشیعه: ج ۱، ص ۳۸.

شک کنی». (۱)

حدیث بیست و یکم: آزار دهندگان امام زمان علیه السلام

«نادانان و کم خردان شیعه و کسانی که پر و بال پشه از دین داری آنان برتر و محکم تر است، ما را آزار می دهند». (۲)

حدیث بیست و دوم: نهی از تکلف و به زحمت انداختن

«خود را برای دانستن آن چه از شما نخواستہ اند به مشقت نیندازید». (۳)

حدیث بیست و سوم: توحید و نفی غلو

«تنها خداوند متعال است که اجسام را خلق و روزی ها را تقسیم کرده است؛ زیرا او جسم یا حلول کننده در جسم نیست. چیزی همانند او نیست. او شنوا و داناست؛ اما ائمه علیهم السلام چیزی را از خدا می خواهند، خدا نیز برای آنان خلق می کند. از خدا می خواهند، خدا هم روزی می دهد. خدا چنین می کند، چون بر خود حتم کرده که خواسته آنان را اجابت و منزلت و شأن آنها را عظیم گرداند». (۴)

۱- کافی: ج ۱، ص ۵۱۸ - بحار الانوار: ج ۵۱، ص ۳۰۹.
۲- احتجاج: ج ۲، ص ۲۸۹ - بحار الانوار: ج ۲۵، ص ۲۶۷.
۳- کمال الدین: ج ۳، ص ۴۸۵ - احتجاج: ج ۲، ص ۲۸۴.
۴- احتجاج: ج ۲، ص ۲۸۵ - بحار الانوار: ج ۲۵، ص ۳۲۹.

حدیث بیست و چهارم: محبت امام زمان علیه السلام

«پس هر یک از شما باید کاری کند که وی را به محبت و دوستی ما نزدیک سازد، و از آن چه خوشایند ما نیست و باعث کراهت و خشم ماست دوری گزیند». (۱)

حدیث بیست و پنجم: هدف بعثت

«به راستی، خدای متعال مردم را بیهوده نیافرید، و بیکار رها نساخت؛ بلکه آنان را به قدرت خود آفرید و به آنان گوش و دیده و دل و عقل داد؛ سپس پیامبران علیهم السلام را به سوی آنان بشارت دهنده و بیم دهنده فرستاد تا مردم را به اطاعت خدا امر کنند و از معصیت او باز دارند و آن چه را از امر خالق و دین خود جاهل اند، به آنها بیاموزند و برای آنان کتابی نازل کرد...». (۲)

حدیث بیست و ششم: کیفیت درخواست حاجت

«هر کس حاجت و خواسته‌ای از پیشگاه خداوند متعال دارد، بعد از نیمه شب جمعه غسل کند و برای مناجات با خداوند در جایگاه نمازش قرار گیرد». (۳)

حدیث بیست و هفتم: عمل به سنت، مبنای مودت

«هدف و قصد خویش را نسبت به محبت و دوستی ما اهل بیت عصمت و طهارت بر مبنای عمل به سنت و اجرای احکام الهی

۱- احتجاج: ج ۲، ص ۳۲۳ - بحارالانوار: ج ۵۳، ص ۱۷۶.
۲- احتجاج: ج ۲، ص ۲۸۵ - بحارالانوار: ج ۵۳، ص ۱۹۴.
۳- مصباح، کفعمی: ص ۳۹۶.

قرار دهید» (۱).

حدیث بیست و هشتم: اهل بیت علیهم السلام محور حق.

«حق با اهل بیت است و کناره گیری عده‌ای از ما هرگز سبب وحشتمان نمی شود؛ چرا که ما دست پرورده‌های پروردگاریم، و دیگر مخلوقین خداوند، دست پرورده‌های ما هستند» (۲).

حدیث بیست و نهم: امام علیه السلام، امان اهل زمین

«همانا، من، امان و مایه ایمنی برای اهل زمینم؛ همان گونه که ستاره‌ها، سبب ایمنی اهل آسمانند» (۳).

حدیث سی ام: فلسفه امامت و صفات امام

«اوصیا کسانی هستند که خداوند متعال، دینش را با آنان زنده می کند. و نورش را با آنان کاملاً می گسترد و سیطره می دهد. خداوند میان آنان و برادران و عموزادگان و دیگر خویشاوندانشان تفاوت آشکاری گذاشته است که به سبب آن، حجت از غیر حجت، و امام از مأموم، شناخته می شود. آن تفاوت آشکار این است که آنان را از گناهان محفوظ و مصون داشته، از عیوب مبرا کرده، از پلیدی پاک گردانیده، از اشتباه منزهشان داشته، آنان را خزانه داران علم و حکمت و پرده داران سر خود قرار داده و آنان را بادلایل‌ها، تأیید کرده

۱- احتجاج: ج ۲، ص ۲۷۹ - بحارالانوار: ج ۵۳، ص ۱۷۹.

۲- الغیبة: شیخ طوسی، ص ۲۸۵ - احتجاج: ج ۲، ص ۲۷۸.

۳- کمال الدین: ج ۲، ص ۴۸۵.

است. اگر این گونه نبود، همه مردم با هم یکسان بودند و هر کس می توانست ادعای امامت کند که در این حال، حق از باطل و عالم از جاهل، تشخیص داده نمی شد.»^(۱)

«ندبه‌های دلتنگی»

□ این جمعه هم گذشت...؟!!

این جمعه هم گذشت تو اما نیامدی
پسایان سبز قصه دنیا! نیامدی
مانده ست دل اسیر هزاران سؤال تلخ
ای پاسخ هر آن چه معما! نیامدی
کز کرده پنجره‌ها در غبار خویش
ای آفتاب روشن فردا! نیامدی
افسرده دل به دامن تفتیده کویر
ای روح آسمانی دریا! نیامدی
ای حسن پاک گمشده روح روزگارا!
زیباترین بهانه دنیا! نیامدی
ای از تبار آیینه‌ها! ای حضور سبزا!
ای آخرین ذخیره طاها! نیامدی
این جمعه هم گذشت و غزل ناتمام ماند
این است قسمت دل من تا نیامدی
(حسن یعقوبی)

□ آرزوهای زخمی

هر روز من بدون تو دیروز خسته‌ای است
پسرپر زدن میان زوایای بسته‌ای است

هر روز من که تهمت تکرار می‌کشد
مثل دلم اسیر تپش‌های خسته‌ای است
این شعر، این غزل که جنون می‌چکد از آن
آوازهای زخمی ساز شکسته‌ای است
خورشیدی و شعاع تو تا لامکان رهاست
این دل غروب خسته در خون نشسته‌ای است
می‌آیی و به نام تو آغاز می‌شود
تاریخ سبز عشق، چه روز خجسته‌ای است!
(حسن یعقوبی)

□ موعود عشق

من روز و شب، ظهور تو را آه می‌کشم
در آسمان، عبور تو را آه می‌کشم
می‌پرسمت ز رود و بیابان و کوه و دشت
من پاسخ ظهور تو را آه می‌کشم
پیداتری از آن که ببینم تو را به چشم
در محضرت حضور تو را آه می‌کشم
می‌خوانمت به نام و نمی‌دانمت هنوز
من فرصت مرور تو را آه می‌کشم
گاهی غم فراق تو را گریه می‌کنم
گاهی وصال دور تو را آه می‌کشم
وقتی نمی‌رسم به خیال وصل تو
من هم دل صبور تو را آه می‌کشم

از این فصول پر ز حقارت دلم گرفت
من فصل پر غرور تو را آه می کشم
موعود عشق، مهر جهان تاب آخرین
بر من بتاب، نور تو را آه می کشم
(رضا اسماعیلی)

□ عیسای جمعه‌ها!

آقا بیا که ساحل چشمم پر از غم است
این جمعه هم بدون شما غرق ماتم است
در انتظار آمدنت پیر می شوم
اما برای دیدن تو باز هم کم است
دلشوره دارم که بیایی، نبینم
تقصیر من که نیست، این دل هم آدم است
ای «نون و القلم» به خدا شعر مال توست
از دوری ات ببین! که پشت قلم خم است
عیسای جمعه! تو کجایی بیا ببین!
نرگس چقدر عاشق گل‌های مریم است
شش روز هفته یک طرف و جمعه یک طرف
که جمعه هم بدون شما غرق ماتم است
(ساناز احمدی دوستدار)

□ برگردا

آه ای قافله سالارا کجایی؟ برگردا!
عشق را مونس و غمخوارا کجایی؟ برگردا!
بر گلویم اثر خنجر غربت جار بست
روزها، ثانیه‌ها، باغچه‌ها تکراری است
جاده لب تشنه یک جرعه عبور است، بیا!
شب یلدای زمین تشنه نور است، بیا!
چشم‌ها خسته شد از چشم به راهی، برگردا!
نور افتاده به چنگال سیاهی، برگردا!
جمعه از ندیه به تنگ آمده، آقا چه کنم؟
شیشه سینه به سنگ آمده، آقا! چه کنم؟
آتش از حنجره آب چکیدن دارد
حس خشکیدن این باغچه دیدن دارد
تا زمانی که بیایی دل ما تاریک است
جاده تا تو رسیدن چقدر باریک است
(علی خالقی)

□ یادگار

چه ساده می‌گذری از کنار چشمانم
به دامنت منشیند غبار چشمانم
تو روشنایی این دیدگان غمباری
بیا! بتاب بر این شام تار چشمانم

کنار پنجره‌ها کنج خانه می‌میرم
به سراگر نرسد انتظار چشمانم
شراب عشق تو را سرکشیده‌ام تا ته
بیا به خود بنگر در خمار چشمانم
خدا کند که برای همیشه تاریخ
بماند عکس رخت یادگار چشمانم
(نسرین رادمان)

□ بیا که منتظرم من

شمیم خانه زهرا، بیا که منتظرم من
نسیم کوچه مولا، بیا که منتظرم من
در این زمانه غربت، نمی‌شود که نیایی
تو را به عصمت زهرا، بیا که منتظرم من
کویر و موج سرابش، گرفته ذهن غزل را
بیا به خاطر دریا، بیا که منتظرم من
همیشه پنجره‌ها را، گشوده‌ام به تبسم
تو را به حق تماشا، بیا که منتظرم من
به التماس دعای پرندگان مهاجر
سرودم این غزل را، بیا که منتظرم من
(سید علی اصغر موسوی)

﴿ فهرست مطالب ﴾

۷	پیشگفتار:.....
۹	ما بی صاحب نیستیم.....
۱۳	به آرزویش رسید.....
۱۹	جانش را نجات داد.....
۲۲	تازیانه‌ای که بوی سیب می داد.....
۲۶	آشنای گمنام.....
۲۹	تو را به پدر پیرت سفارش می کنم.....
۳۲	عمل نشان دهید و مسلمان باشید.....
۳۶	رستگار شدی، اسماعیل!.....
۴۴	این همه ثواب تعجب ندارد!.....
۴۷	به نهج البلاغه و صحیفه سجادیه سفارش فرمودند.....
۵۱	از امام زمانت بپرس.....
۵۴	خال زیبای صورتش را بوسید!.....
۵۹	چه مولای کریمی داریم!.....
۶۲	آقا هم سینه می زد!.....
۶۴	مرهم دردها.....
۶۹	تعهدت را فراموش نکن!.....

۱۱۲ دیدار آفتاب

- ۷۳ ناظم کل، حضرت صاحب الامر است
- ۷۵ عنایت آقا
- ۷۸ آرزوی دیرینه
- ۸۲ مصیبت اسیری عمه‌ام!
- ۸۴ نافله، جامعه، عاشورا
- ۸۷ دو زیارت در یک سفر
- ۹۰ شفای عطش جسم و جان
- ۹۳ چه قدر به تلاوت قرآن سفارش فرمود!
- ۹۷ کلمات قصار امام زمان علیه السلام
- ۱۰۶ ندبه‌های دلتنگی